

یادنامہ  
لدا پیر

از آغوش

تاب ستر و خاک

منصورہ سرینا  
پی پی



ای سرخ گل که باد ربودت زباغ من  
گفتی بهاد خیره، چه بر باغبان گذشت  
هر که که قاصدی زره آمد دلم تپید  
دردا خموش آمد و از آستان گذشت

## مثل یک سایه

شاهدخت «لیلا پهلوی» یکشنبه شب دهم جون ۲۰۰۱ در هتل «لئونارد» لندن، انگار که شمعی خاموش شد، شاهدخت ۳۱ ساله بود و افسرده بود و جدا افتاده از ریشه بود و سیاه پوش ایران داغیده بود و اینهمه را بر نتابید و گذاشت و گذشت.

\*\*\*\*

میرایی قانون مختوم است و تبار انسان و گیاه و هر آنچه در کائنات بی مرز، هستی را تجربه می کند، سرانجام یک روز نیستی را نیز تجربه خواهد کرد، در این فرایند، اما، قانون تکامل هم وجود دارد:

خام بدم پخته شدم، سوختم و تراژدی در سوختن پیش از آنی است که پخته شوی و در مسیر پخته شدن، زندگی را دریابی و در گشت و گزار در نهان پدیده ها و در عبور از چهار راه فصول بهار را و عشق را و چشم انداز هزار رنگ پائیز را و سکوت خاکستری زمستان را و گرمای هستی بخش تابستان را و درخت را و کوه را و دریا را و آبی ها را ستاره ها و خنکای سپیده را دریابی و هستی خویش را به بار و بر بنشانی و در یک کلام معنای بودن را دریابی و چنین است که اگر غنچه ای نشکفته پرپر شود حکایت، حکایت دیگری است.

چرا که در مسیر آمدن و رفتن و در فاصله میلاد و مرگ، هر حادثه زمان خود را طلب می کند، گل به تکامل می رسد و می میرد اما مرگ شکوفه پیش از آنی که به بار و بر بنشیند یک تراژدی است و مرگ اندوهبار لیلا پهلوی معنا و مصداق همین تراژدی بود، چرا که هم او شکوفه ای بود که پیش از برگ و بار، باد دلگیر پائیزی او را پرپر کرد و دریغ.

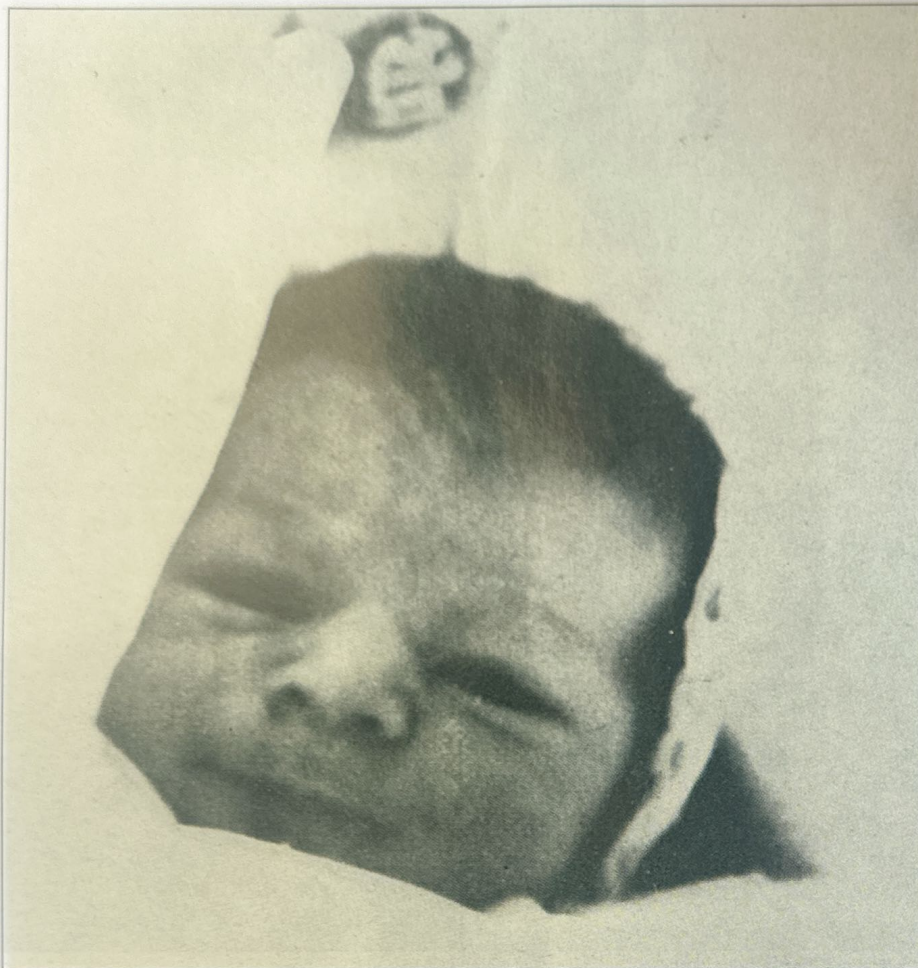
\*\*\*\*

ایرانیان، همانند، هر ملت زنده دیگر، به نحله های فکری و عقیدتی متفاوت تعلق دارند، یکی به چپ می رود و دومی به راست و سومی یک ملی گرای وطن دوست است و چهارمی

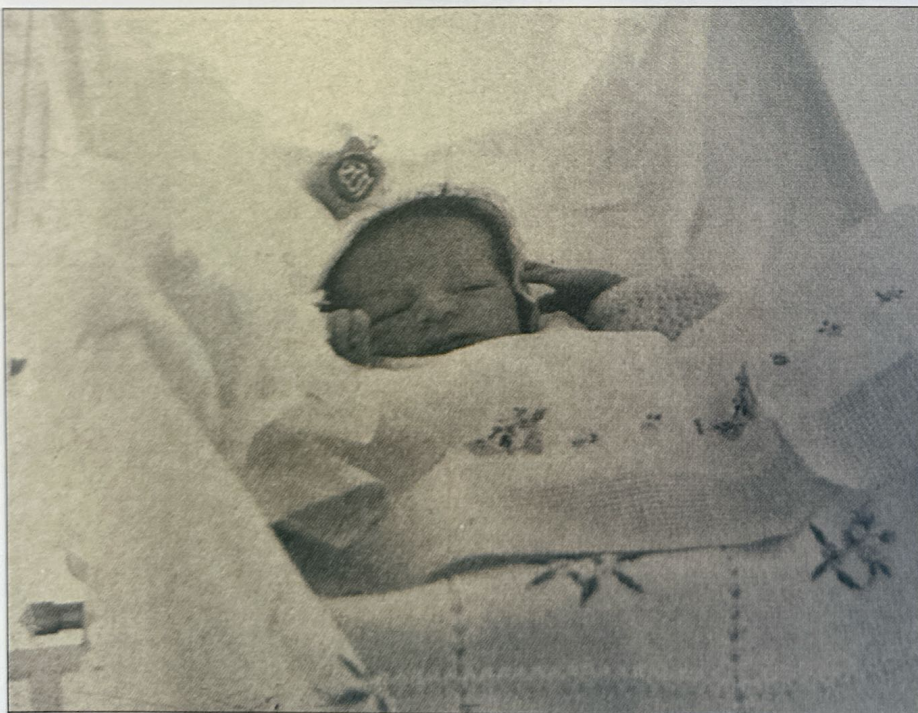


\* نخستین عکس شهبانو و شهزاده خانم «لیلا»





\* «لیلا» چشم بدنیا می‌گشاید



نخستین تصویر شاهزاده خانم لیلا

در دلش شوری بود و در روحش غوغایی،  
چون ماهی از آب بیرون افتاده  
در غم دوری از وطن و فراق پدر بال می‌زد  
در میان تبعیدی‌ها «لیلا» غمگین‌ترین آنها  
بود

#### منصوره پیرنیا

به شیوه‌ای دیگر فکر و عمل می‌کند، اما  
صاحبان این نحله‌های فکری، اگر بجای قلب  
سنگی در سینه نداشته باشند، در ترازیه‌های انسانی  
بیک باور مشترک می‌رسند و بازتاب مرگ لیلا  
پهلوی در جامعه ایرانی و بویژه جامعه ایرانی  
غربت نشین مصداق عینی این باور مشترک و  
اندوه مشترک بود، و این یکی دیگر از ارزشهای  
ایرانی بودن را متجلی ساخت و دریغ که ما تنها  
در هنگامه اینگونه ترازده‌ها به مرز مشترک و  
باور مشترک می‌رسیم و کاش در گستره‌ای که  
به نجات وطن مصیبت زده باز می‌گردد  
به نگاهی مشترک و باوری مشترک می‌رسیدیم و  
کاری می‌کردیم کارستان که دروغا...

لیلا رفته است و در گورستان پاسی پاریس  
مشتی خاک وطن بر پیکر آرام گرفته‌اش پاشیده  
شد تا احساس دوری از خاک وطن را که  
۲۲ سال با او بود، از جسم بی‌جان دور بماند.  
لیلا تمام شد و کم نبودند چشمانی که هرجا  
انسان ایرانی بود از اشک لبریز شدند و در  
مظلومیت غنچه‌ای معصوم جسم و جان‌شان را  
اندوهی عمیق فرا گرفت و بسا که پیه لب  
زمزمه‌ها شد:

- تا خواب پرنده‌ای بر نیا شوبد

مثل یک سایه آمد،

و مثل عریانی آفتاب دشتستان آمد.

مثل مهتاب در نارنجستانهای شیراز

و عبور غمگانه غروب از تاقی‌های «بازار

وکیل»

و به مهریانی نگاهمان کرد و گذشت



## شب تولد شاهزاده خانم لیلا

شب تولد لیلا بود. ساعت از نیمه شب هم گذشته بود، که شاه سوئچ اتومبیل را از راننده می گیرد و خود پشت فرمان اتومبیل رویار آلبالویی رنگ بنز ششصد می نشیند تا شهبانو را برای وضع حمل به زایشگاه برساند.

«شاه بابا» آرام و با احتیاط رانندگی می کند و شهبانو مادری که به ساعت های آخر وضع حمل نزدیک می شود نیز آرام بنظر می رسد و نخستین مراحل چهار درد را با خودداری و تسلط متحمل می شود.

در عقب اتومبیل فریده دیبا مادر شهبانو و دکتر جهانشاه صالح پزشک مخصوص جای گرفته اند.

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر روز قبل به دکتر صالح تلفن زده شد بود و گفته بودند «دکتر خودتان را زودتر به کاخ برسانید شهبانو کمی ناراحت هستند ...» دکتر صالح تقریباً تمام شب را در کاخ به بیداری گذراند، در آن ساعت نیمه شب خیابان های مسیر و جاده قدیم شمیران خلوت است اما نه کاملاً، شب زنده داران کم و بیش اینجا و آنجا دیده می شدند، وقتی اتومبیل شاه و شهبانو به سر پل رومی رسید، شاه می گوید

«مردم تهران چقدر شب زنده دارند» دو سمت خیابان صف طویل اتومبیل هایی که جلوی کلوپ ها و دانشگاه ها پارک کرده اند بی چشم می خورد، شب زنده داران دسته دسته از رستوران ها بیرون می آیند، سر تقاطع چهارراه قصر و خیابان شمیران دست انداز بدی هست، وقتی اتومبیل شاه و شهبانو باین نقطه می رسد، دکتر صالح به شاه هشدار می دهد

«قربان مواظب باشید دست انداز»

این نخستین بار نبود که شاه خود، شهبانو را برای وضع حمل به زایشگاه می رساند، وقتی شهبانو شاهپور علیرضا را باردار بودند و برای چند روز استراحت به بابل رفته بودند، در آنجا



\* سه نسل در کنار هم. بانوفریده دیبا. شهبانو فرح و شاهدخت لیلا

\* دکتر لیوسا پیرنیا  
شاهدخت لیلا را در آغوش پدر می گذارد

\* شاهزاده خانم فرحناز  
دردانه شاه، دست در دست پدر







دچار عارضه وضع حمل شدند، شاه خود پشت فرمان اتومبیل نشسته و با ملاحظه و احتیاط کامل از بابل تا تهران در جاده‌ای پر از برف رانندگی می‌کند و همسر باردار را به زایشگاه می‌رساند، شب تولد لیلا هم وقتی گفته بودند هلی کوپتر حاضر است، شاه و شهبانو همصدا گفته بودند «نه» با اتومبیل می‌رویم نمی‌خواهیم سروصدای هلی کوپتر مردم را از خواب بیدار کند.

در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که اعلیحضرتین به بیمارستان «خانواده افسران و درجه داران ارتش» رسیدند، من زودتر از آن‌ها خود را به بیمارستان رسانیده بودم، شاه بمحض پیاده شدن از اتومبیل با لبخندی گفت: باز هم مویت را آتش زدند و بطرف شهبانو رفت تا کمک کند و از اتومبیل پیاده شوند.

شهبانو که تا چند ساعت دیگر برای چهارمین بار مادر می‌شود مانتوی گشاد چهارخانه خردلی رنگی بتن دارد و در آخرین ساعات بارداری باتسلط و خونسردی قدم بر می‌دارد، در طبقه اول بیمارستان هنوز میز هفت سین چیده شده است، ماهی، سبزه، سنبل...

شهبانو بانگاهی خسته و پراز احساس درد از کنار هفت سین عبور می‌کند و خود را به طبقه سوم بیمارستان که از یک ماه قبل برای وضع حمل بانوی شاه آماده کرده اند می‌رساند، ساعت حدود سه بعد از نیمه شب است «مینو امیر حسامی» پرستار مخصوص و ناظمه فنی بیمارستان شهبانو را باتاق درد راهنمایی می‌کند، تلفن‌ها بکار می‌افتد و کمتر از نیمساعت دکتر لیوسا پیرنیا، دکتر پارسا و دکتر معظمی معاونان دکتر جهان‌شاه صالح و پزشک مخصوص بیهوشی به بیمارستان می‌رسند.

بیمارستان «خانواده افسران و درجه داران ارتش» موسوم به بیمارستان ژاندارمری که برای وضع حمل شهبانو انتخاب شده بود یکی از مجهزترین بیمارستانهای کشور بود، این بیمارستان در بخش زنان ۳۸ تختخواب برای مادران و چهار اتاق نوزاد داشت و مجموعاً در







\* شب‌شش. لحظات نامگذاری. نگاه مادرانه شهبانو به «لیلا»

شاهزاده‌ها برای دیدار مادر و خواهر نوزاد خود به بیمارستان می‌آیند هریک جعبه هدیه‌ای بزرگ در دست دارند، ولیعهد کت و شلوار تریکوی بژرنگی برتن دارد و یک خرگوش برای خواهر هدیه آورده و فرحناز که دوتا دندان جلویی هم افتاده عروسکی برای خواهر هدیه آورده است، سیل سبد‌های گل بسوی بیمارستان سرازیر شده است، بیش از دویست و پنجاه سبد گل برای «لیلا» رسیده است.

با بهار آمد

و زندگی‌ام را چون بهار شکوفا کرد

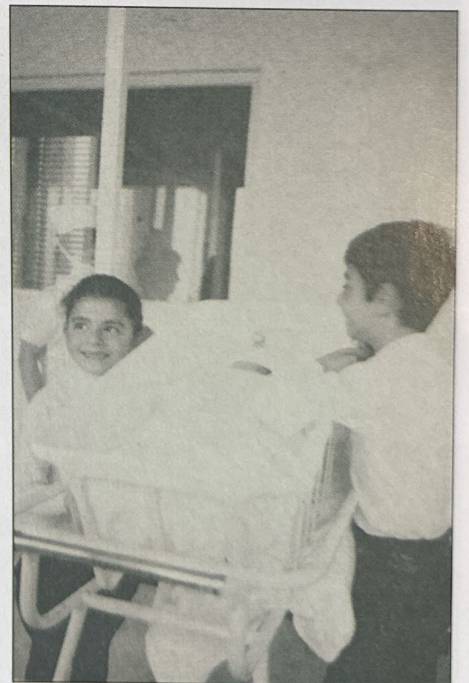
آفتابم بود، امیدم بود

معنی زندگی‌ام بود

عمق معنی بود

آرام جانم بود

عزیز دردانه‌ام بود



\* ولیعهد رضا و شاهدخت فرحناز در دیدار با «لیلا»





سه طبقه بیمارستان ۲۷۴ تخت برای بیماران آماده شده بود.

شهبانو یک هفته قبل از وضع حمل به همین زایشگاه می‌روند، آنروز مادر و الاحضرت‌ها ایشان را همراهی می‌کنند، می‌خواهند عکسبرداری کنند، بنظر می‌رسد که بچه در شکم مادر «گشته» است، جواب می‌گیرند: نه بچه در حالت طبیعی خود است، وقتی پرستار می‌خواهد روپوش را بتن مادر کند می‌گوید: «شهبانو، دست من خوبه، هرچه بخواهید خدا می‌دهد. شهبانو سؤال می‌کند خودت بچه داری؟ پرستار جواب می‌دهد:

«بله، دو دختر. و خودم ماما هستم نمی‌دانم چطور هرچه بچه می‌گیرم بیشتر دختر هستند.» زمزمه‌های دختر است، دختر است بگوش می‌رسد.

مادر نیز در مصاحبه ای می‌گوید: احساس می‌کنم که فرزندم دختر است، این پیش‌بینی در دورانی است که هنوز سونوگرام و تشخیص جنسیت کودک در شکم مادر متداول نشده است. شهبانو بعد از عکسبرداری اتاق‌های بخش را بازدید می‌کنند، در آن بخش دو اتاق صورتی و آبی برای پذیرایی از شهبانو آماده کرده‌اند، وقتی به اتاق صورتی می‌رسند می‌گویند: فکر می‌کنم این یکی مورد استفاده قرار گیرد.

در آن سحرگاه هنوز عقربه ساعت روی سه جا نیانداخته بود که پرستار مخصوص مادر را به اتاق درد راهنمایی می‌کند، شهبانو می‌خواهند لباس خواب آبی بپوشد، پرستار می‌گوید «قربان تا حالا که فکر دختر کردید، پس لباس صورتی را بپوشید.»

شهبانو لباس صورتی را بتن می‌کند «شاه» برای استراحت بیکری از اتاق‌های بیمارستان می‌رود، پشت در اتاق درد، خانم دیبا و خانم تیمسار هاشمی‌نژاد قدم می‌زنند و دیگران خاطره می‌گویند و شرط‌بندی می‌کنند.

سقف و دیوارهای بیمارستان را با کاغذهای رنگی مارپیچی پوشانیده‌اند، در همان لحظات در طبقه اول زایشگاه چهارصد و بیست و سومین



\* از چپ براست. محمدرضا شاه، ولیعهد رضا، شهبانو فرح و شاهدخت لیلا

شاهدخت شمس و شاهزاده خانم فرحناز

\* شهبانو فرح با تفاق ولیعهد و شاهدخت فرحناز و الاحضرت علیرضا پس از

مراسم نامگذاری با پرستاران

«شهبانو لیلا» را مادرانه فر آغوش دارد





\* عکس بالا . مراسم تودیع با شهبانو . و شاهزاده خانم لیلا

کودک دنیا می آید که پسر یک درجه دار است. شهبانو از ساعت سه و نیم تا پنج و نیم در خواب بودند پزشک مخصوص مصمم بود علیاحضرت با روش «بدون درد» فارغ شود. سپیده زد، صبح شد، آفتاب درآمد، ولی هنوز زایمان انجام نشده بود، دکتر پارسا وعده دو ساعت دیگر را می داد و دکتر صالح قبلاً ساعت هشت صبح را محاسبه کرده بود، ساعت پنج و نیم پرستار لای در اتاق را گشود و به خانم دیبا اشاره کرد «بیدار شدند» کم کم تعداد منتظران بیشتر می شد، مستخدم مخصوص وسایل شخصی شهبانو را آورد و به داخل اتاق صورتی برد.

دکتر پارسا می گوید: هنگام تولد والاحضرت







فرحناز وقتی حضور پادشاه عرض کردم که قربان دختر است فرمودند: می دانستم هرچه علیاحضرت بخواهد خدا بایشان می دهد، بهمین جهت این بارهم که علیاحضرت می فرمایند دختر است، شک نباید کرد که دختر است.

چهار صد و بیست و سومین کودک نیز بدنیا آمد و دیگر نوبت نوزاد سلطنتی بود که با تولد خود همه را شاد کند، کم کم لحظات انتظار پرهیجان تر و توان فرساتر می شود، شاه در یکی از اتاق های بیمارستان استراحت می کند، سپید ایدی مرتباً برای شاه خبر می برد و احوال شهبانو را به عرض می رساند، یک ربع به ساعت هشت صبحانه شاه را بداخل اتاق می برند، دکترها هنوز وعده نیمساعت دیگر را می دهند، اما «مینو امیرحسامی» ناظمه فنی بیمارستان بما می گوید «وقتی دیدید من غییم زد بدانید تولد نزدیک است،» یک لحظه به اطرافم نگاه می کنم از «مینو» خبری نیست، ناگهان مینو سراسیمه و خوشحال از اتاق بیرون می آید می گوید مزده بدهید دختر است، دختر است...

بدین ترتیب «شاهدخت لیلا» چهارصد و بیست و چهارمین بچه ای است که در ساعت ۸ صبح روز هفتم فروردین ماه سال ۱۳۲۹ در آن بیمارستان نو بنیاد قدم بعرصه وجود می گذارد.

ناگهان موجی از شوق و هیجان سراسر

#### \* در کاخ نیاوران





تولد شاهزاده خانم لیلا را به ایرانیان برسانم. «ساعت هشت باامداد روز جمعه هفتم فروردین، شاهنشاه و شهبانوی ایران دارای چهارمین فرزند خود شدند، تولد نوزاد که به میمنت و مبارکی در کمال سلامت و بطور طبیعی و بدون کمترین عارضه و ناراحتی انجام گرفت شهبانوی ایران را که در انتظار دختر بودند به آرزوی خود رسانید، سی و دومین نوه رضا شاه، سرودمان پهلوی «لیلا» نامگذاری شد.

حالا دیگر شهبانو چشم‌ها را باز کرده است و پرستار مخصوص در گوش ایشان می‌گوید «دختر است» شرط را بر دم شهبانو می‌گویند «خیلی‌ها شرط بسته‌اند، خودم هم از خیلی‌ها برده‌ام» و وقتی مادر صدای نخستین گریه‌های نوزاد را می‌شنود، مادرانه می‌گوید: بگرم صدای لیلا خانم را. و بعد به پرستار اصرار می‌کند زودتر خبر تولد را به اعلیحضرت برساند. دکتر صالح هنوز از جریان تولد تعریف می‌کند، «زایمان بطریق زایمان کم‌درد انجام شد، آمپول‌هایی زدیم که شهبانو وسط‌های درد بخوابند و آخرین درد را هم با بیهوشی رد



بیمارستان را فرا می‌گیرد، تولد چهارمین فرزند شاه و شهبانو قلب‌ها را از شادی به طپش در می‌آورد بر همه لبها لبخند و در همه نگاهها شور و شوق و خوشحالی موج می‌زند، مادر بزرگ، خانم دیبا، از همه بیشتر هیجان زده است و نمی‌داند چه کسی را ببوسد...

دکتر صالح با روپوش سبز و کلاه سبز از اتاق عمل بیرون می‌آید و به خانم دیبا می‌گوید «گفتم دختر است و روز هفتم فروردین بدنیا می‌آید. اینهم روز هفتم، اینهم دختر، همان ساعت هشت» سپس اضافه می‌کند. نوزاد سه کیلو و سی صد و پنجاه گرم وزن و پنجاه سانتیمتر قد دارد، وضع حمل کاملاً طبیعی بود، ساعت سه دردهای حقیقی شروع شد، پیش‌بینی کردیم ساعت هشت زایمان انجام گیرد، سر ساعت ۸ صبح هم شهبانو فارغ تولد شاهزاده خانم لیلا را ایرانیان شدند، مادر بزرگ دستپاچه می‌پرسد «چه شکلی است؟» دکتر صالح جواب می‌دهد «شکل خود شما...» و من بسرعت بسوی تلفن می‌دوم که خبر



\* شاهدخت فرحناز مادر را در بچه‌داری و مراقبت از لیلا یاری می‌دهد.





کردند، این بچه با وزن سه کیلو و سیصد و پنجاه گرم کاملاً طبیعی است، آنهم بدین سبب، که علیاحضرت رژیم خود را در دوران بارداری دقیقاً حفظ کردند و غذاهای کم کالری می خوردند، در حالیکه والاحضرت ولیعهد هنگام تولد چهار کیلو و هشتصد گرم و والاحضرت فرحناز پنج کیلو وزن داشتند...

شهبانو، مادر را می خواهد، خانم دیبا با عجله بداخل اتاق می رود در آن ساعت درست همزمان با تولد شاهدخت لیلا، همسرگروهبان یکم «امین طوسی» گروهبان نیروی هوایی نیز فارغ می شود، مادر پروین صبوری یک پسر دنیا می آورد و از خانم دیبا یک سکه دو ونیم پهلوی هدیه می گیرد.

به ولیعهد خبر می دهند «لیلا» دنیا آمده و می خواهد صورت برادر را ببوسد.

دکتر ایادی به داخل اتاق محل استراحت شاه می رود و خبر تولد نوزاد را می رساند، شاه می گوید «پس بچه کو؟» شاه تمام شب را نخوایده و در جواب دکتر صالح که می پرسد، اعلیحضرت خوب خوابیدند؟ می گوید «نه، خوابم نبرد»

پنج دقیقه به ساعت نه مانده شهبانو را از اتاق زایمان به اتاق مخصوص صورتی می برند، دکتر لیوسا پیرنیا شاهدخت را در بغل دارد و «لیلا» را به اتاق نوزادان می برد، شهبانو در اتاق صورتی رنگ شماره سیصد و پنجاه و سه به استراحت می پردازد، ساعت نه و دو دقیقه شاه از اتاق خود به دیدار شهبانو می رود و نوزاد را می خواهد، دکتر پیرنیا وقتی نوزاد را بحضور شاه می برد می گوید «خیلی شبیه والاحضرت فرحناز هستند.»

ساعت در حدود ده صبح است که هلی کوپتر از فضای بیمارستان بلند می شود، می رود تا خواهر و برادرها را برای دیدن نوزاد بیاورد، شهبانو اشاره می کند. «جای دیگری برای پرواز و فرود هلی کوپتر در نظر بگیرید، هربار که هلی کوپتر بلند می شود و می نشیند بیماران از سر و صدای آن ناراحت می شوند.»

\* مادر روزانه چند ساعتی را به شیر دادن و مراقبت از نوزاد می گذراند.



\* «لیلا» سرگرمی و اسباب بازی خواهر و برادرها شده است.





شب شش و مراسم سنتی نامگذاری روز نامگذاری در زایشگاه اتاق نسبتاً بزرگی را برای مراسم نامگذاری در نظر گرفته بودند. بدیوار غربی اتاق عکسی از نوزاد جدید در نخستین ساعات زندگی درون قابی طلایی به چشم می خورد و بالای قاب عکس «وان یکاد» عقیقی آویخته شده است، قبل از ورود شاه، همه افراد خانواده، شاهدخت ها و شاهپورها، مادر بزرگ و علاوه بر آنها نخست وزیر امیرعباس هویدا، اسداله علم، دکتر منوچهر اقبال و تنی چند از اعضای کابینه و فرماندهان و امرای ارتش برای شرکت در مراسم نامگذاری جمع شده اند.



\* شاهدخت فرحناز مراقب همیشگی خواهر

در پایان روزهای فراغت، این نخستین باری بود

\* مادر، دختر بزرگتر و «لیلا»



\* لیلا در آغوش پدر. عکس خانوادگی دوسالگی لیلا کاخ نیاوران

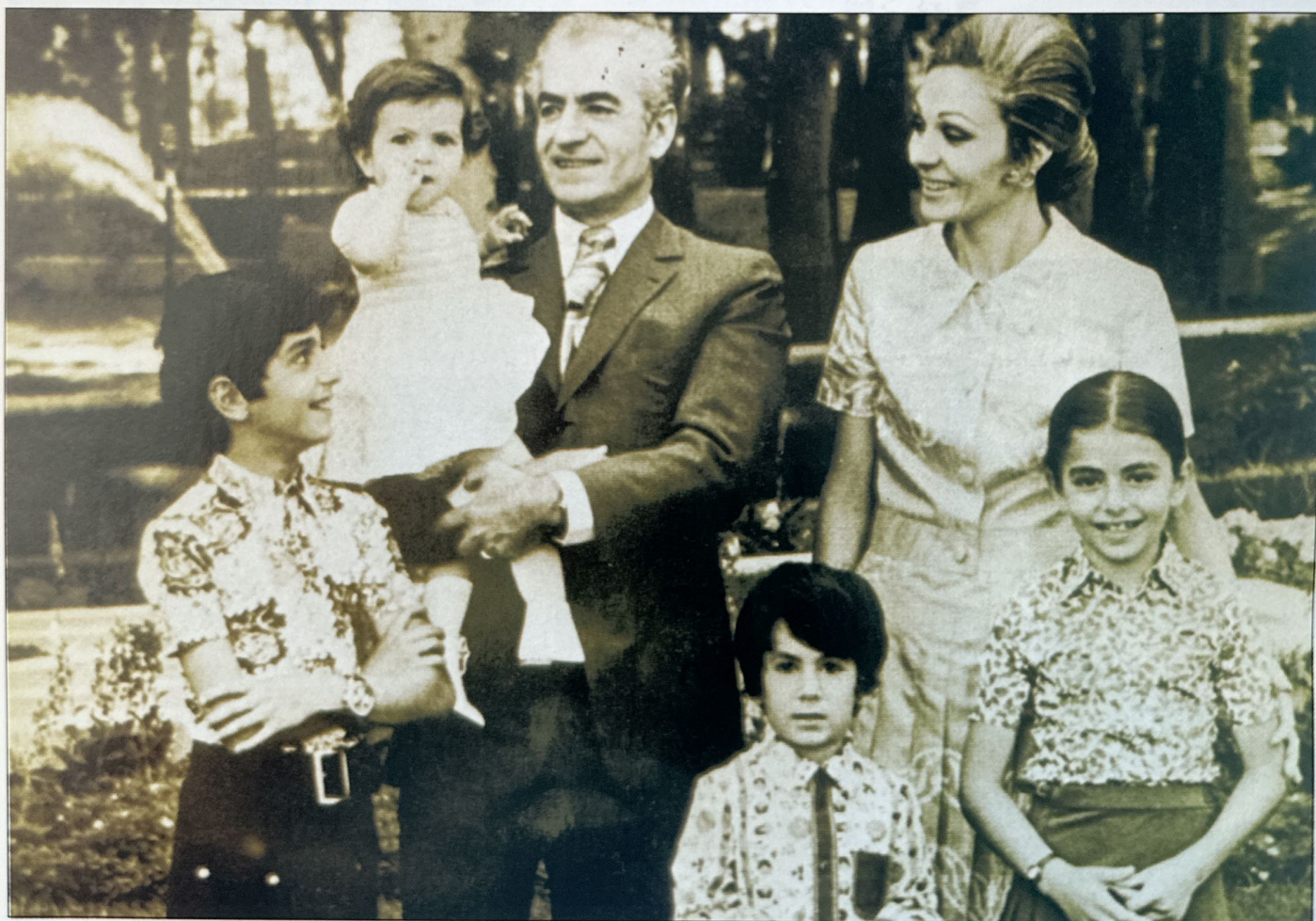




\* لیلا خانم و شهبانو

که شاه و شهبانو همراه یکدیگر در اجتماعی حاضر می شدند، شهبانو لباس کرم رنگ ساده ای پوشیده بود که روی یقه آن روبان پهن قهوه ای رنگ پاپیون می خورد و موها را بصورت نیمه بافته پشت سر جمع کرده و بحال خود رها کرده است، چهره ملکه چون هر مادر تازه زای کمی پف آلود، اما خندان و درخشان است، دکتر لیوسا پیرنیا طبیب مخصوص شاهدخت لیلا را در قنداق سفیدی بروی دودست می آورد، پیش می آید سری در مقابل شاه فرود آورده و نوزاد را در آغوش شاه می گذارد، دردانه در آغوش نخستین و آخرین عشق خود آرام می گیرد.

شاه نوزاد را روی دودست دارد دکتر حسن امامی امام جمعه تهران در گوش راست شاهدخت اذان می گوید و به گوش چپ اقامه می کند، «شاه» نگاهی تیز و عاشقانه به چهره نوزاد دارد



\* «لیلا» در آغوش پدر. شاهزاده خانم فرحناز و شاهپور علیرضا. نگاه پسر و مادر گویای عشق و ارتباط عمیق آن دو با یکدیگر است.



عای نامگذاری تمام می شود به سنت ایرانی نام فاطمه را به گوش نوزاد خواندند و او را لیلا نامیدند، لیلا معنی شب را می دهد، امام جمعه گردنبندی را که نام چهارده معصوم بروی آن حک شده بود بروی سینه شاهدخت لیلا می گذارد و دیگران به شادی دست می زنند، غلامعلی سیف ناصری قرآن خطی قدیمی را به «شاه» تقدیم می کند که ۱۶۰ سال قبل نوشته شده است، آشپز بیمارستان برای ناهار آتروز شیرین پلو پخته بود پرستارها می گفتند: شیرین پلوی عروسی والا حضرت لیلا را هم ما می پزیم! صد افسوس. شاه و شهبانو «لیلا» را به پرستار جوانی می سپرند که بعدها لیلا او را «گوگل» خطاب می کند، «گوگل» فارغ التحصیل پرستاری از آموزشگاه پرستاری فرح بود و در سال اول دانشکده علوم اجتماعی رشته تعاون تحصیل می کرد.

پرستاران بیمارستان کیک بزرگی را که روی آن عروسک موسیاهی دیده می شد برای تولد لیلا تهیه دیده اند، جشن تا غروب ادامه دارد، و پرستارها با مادر عکس های یادگاری می گیرند و روز بعد مادر را با سلام و صلوات تا پای هلی کوپتر دم در بیمارستان بدرقه می کنند.

شهبانو اول لیلا را از زیر قرآن رد کرده و در آغوش دکتر پیرنیا با اتومبیل به کاخ فرستادند، سپس از زیر سینی که کلام اله مجید و آئینه و آرد، همه آن مظاهر تقدس و روشنایی و برکت در آن است می گذرد و چند بار قرآن کریم را می بوسد و سوار هلی کوپتر می شود.

مادر بسوی خانه و کاشانه خویش باز گشته است! آری، مادر باز گشته با هدیه ای عزیز و گرمی برای همسر و سه فرزند دیگر، خواهری نورسیده که اگر آن روز در ورود به کاخ نیاوران گریست، بزودی شریک خنده های ولیعهد و فرحناز و علیرضا شد.

بچه ها سر میز ناهار بودند که هلی کوپتر بر زمین نشست و شهبانو از آن پیاده شد، بچه ها از پشت شیشه ها، برای مادر که چند روزی از آنان دور بود، دست تکان می دادند، و بهوا می پریدند



\* «لیلا» فقط از آغوش پدر به بغل مادر می رود. شاهدخت لیلا نظاره گر لحظه زیباست



تغییری است که «لیلا» در زندگی خواهر و برادرها بوجود می آورد.

مادر هر روز چهارمین فرزند را در آغوش مهریان خود می فشارد، احساس راحتی و خوشحالی خاصی دارد، خوشحال از اینکه با تولد «لیلا» صاحب خانواده بزرگتری شده اند.

شاه رضایت پدرانه ای دارد، هر روز چندین بار نوزاد را می بیند، چه علاقه ای به این موجود تازه وارد و کوچک پیدا کرده است. مادر می گوید: برای مادر مایه خوشحالی است که بچه کوچکی داشته باشد و تا مدتی نزد مادر و در آغوش او بماند، هر قدر که تعداد بچه ها زیادتر شود، احساس مادرانه او نیز بیشتر می شود.

مادر هر روز بطور متوسط چندین ساعت وقت خود را با نوزاد می گذراند، هنگام شیرخوردن نظارت بر زندگی روزانه و پوشاک و غذای او را نیز شخصاً برعهده دارد، روزهایی است که فعالیت زیادی ندارد به بچه های دیگر هم بیشتر می رسد،

تا مادر را بیشتر و بهتر ببینند، آنگاه بسوی راهروها می دوند و به استقبال مادر می روند، در آسانسور که باز می شود بچه ها یکی بعد از دیگری خود را در آغوش مادر می اندازند.

شاهدخت «لیلا» را قبلاً با اتومبیل به کاخ سلطنتی برده اند و در اتاق خویش جا داده اند، این اتاق در جوار اتاق خواهر شاهدخت فرحناز قرار دارد و بدینسان لیلا و فرحناز این دو خواهر شاهزاده، در کاخ سلطنتی همسایه دیوار به دیوار یکدیگر می شوند.

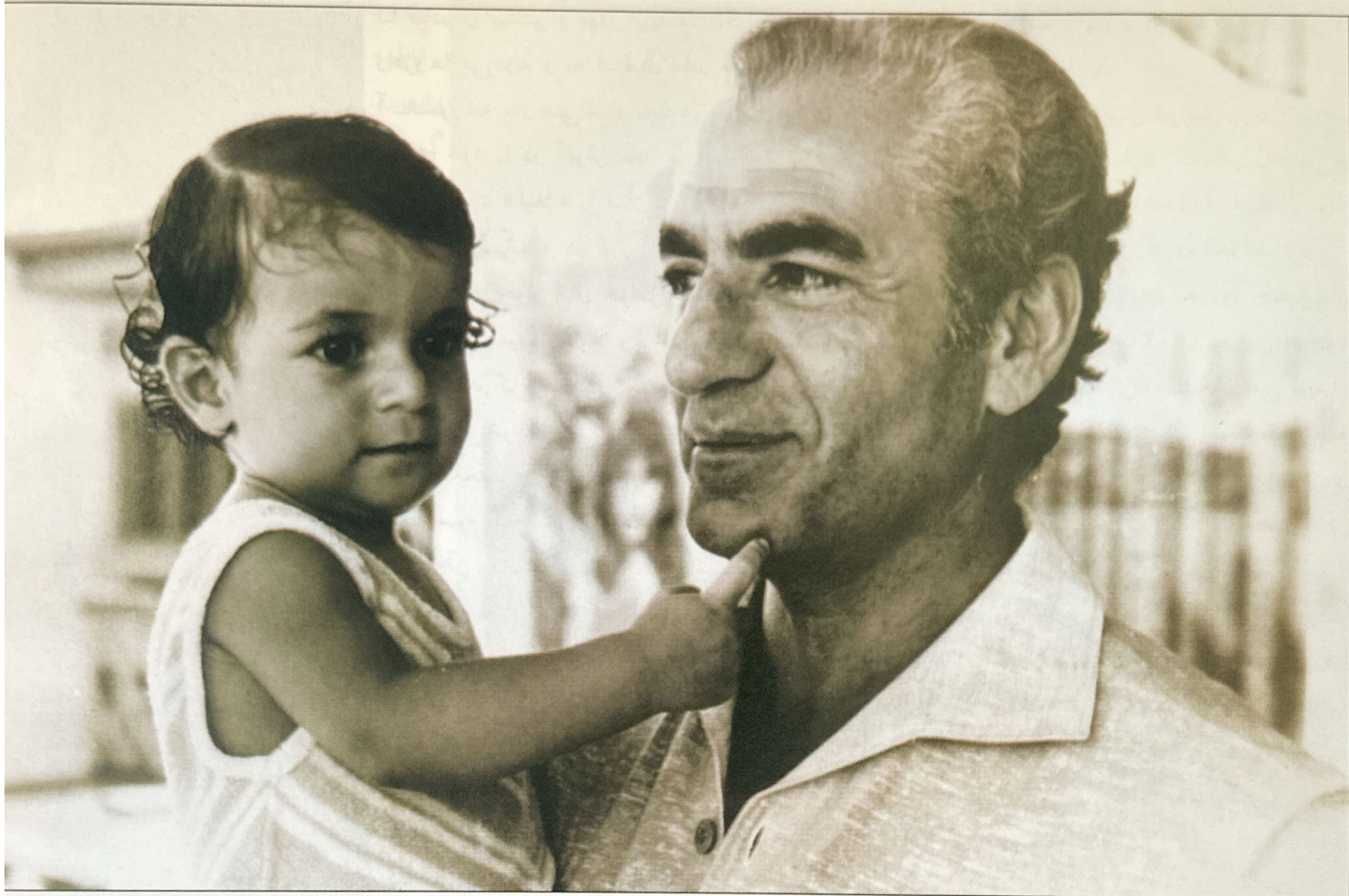
اتاق مخصوص لیلا یکی از اتاق های شمالی طبقه سوم کاخ نیاوران است که تا چند هفته پیش از آن به برادر علیرضا تعلق داشت، اما چون در کاخ سلطنتی جا کم است، اتاق ولیعهد را که در طبقه دوم بود به علیرضا، می دهند و باو می گویند اینجا بزرگتر است و می توانی راحت بازی کنی.

علیرضا هم قبول می کند، اتاق را به خواهر تازه وارد می دهد و ولیعهد نیز به کاخ کوچکی که به حوضخانه معروف است و یک کاخ قدیمی است نقل مکان می کند، این آغاز



\* نخستین قدم ها . همه مشتاق «لیلا»





\* لیلا در آغوش پدر    بله ... این شاه بابا است.



\* وداع شاهدخت فرحناز با خواه    سف نه ادها    عکس از لیلا در فرودگاه





\* «لیلا» در آغوش مادر گاردن پارتی کاخ نیاوران

\* سن موریس لیلا در آغوش «گوگل»



\* عکس خانوادگی. بهار سعد آباد.





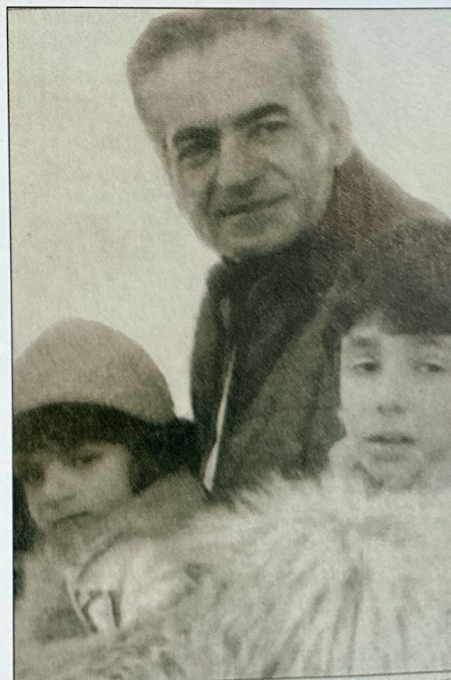
\* «لیلا» اسکی بازی ماهر



\* سن موریتس در تعطیلات زمستانی «لیلا» در آغوش ولیعهد

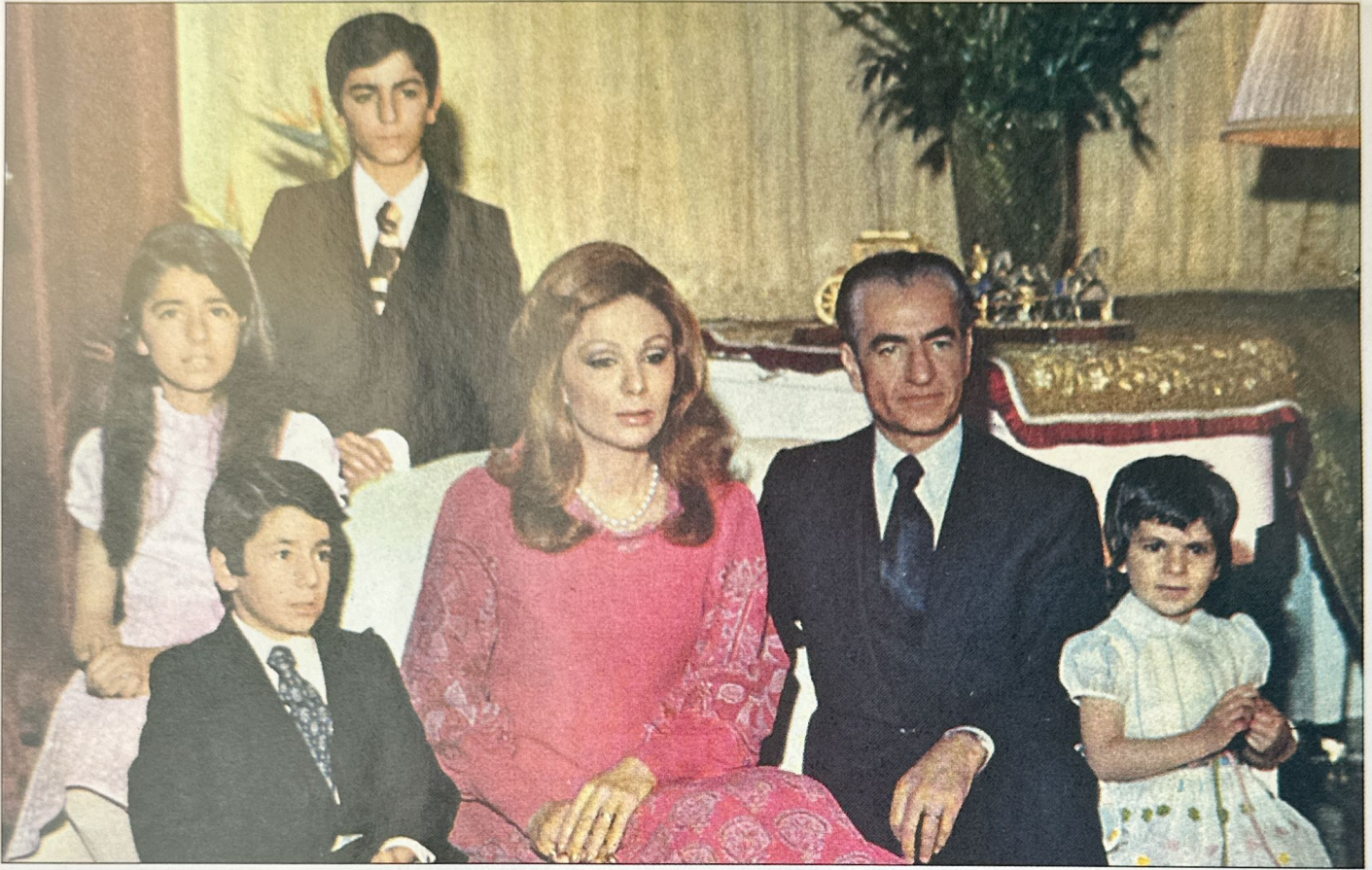


\* در فرودگاه مهرآباد لیلا در آغوش «گوگل» مشتاق آغوش پدر



\* شاه و فرزندان





\* عکس رسمی «لیلا» هرکجا هست خود را در کنار پدر جای می دهد. اما سوگلی و دردانه اصلی شاه فرحناز است.



\* شاهزاده ها با مادر بزرگ فریده دیبا. عکس یادگاری نوروزی



اما بزودی باید وقت خود را میان بچه‌ها قسمت کند و به فعالیت‌های اجتماعی و مسئولیت‌های مملکتی خود نیز برسد، برای لیلا یک آرزو دارد، از خداوند برای او سلامتی می‌خواهد که بزرگترین نعمت الهی است، آرزو دارد که لیلا دختر خوب و سالم و خوشبختی بشود، لیلا بسرعت رشد می‌کند و کودکی شادمانه‌ای دارد. او در زندگی زودتر از بچه‌های دیگر با بزرگترها اخت می‌شود و خوش و بش می‌کند، شیرین‌زبان است و سر همه را گرم می‌کند، یک‌بار از خبرنگاری که برای مصاحبه با پدرش به کاخ آمده بود و پشت در اتاق کار اعلیحضرت منتظر ورود بود می‌پرسد «آقا آدامس داری؟» خبرنگار خجل و شرمگین که چرا برای شاهزاده خانم هدیه نیاورده است.

#### «لیلا» رشد سریع و شکوفایی خاصی دارد

لیلا دیگر دختر بچه‌ای شاد و شنگول و شاهزاده خانمی شیرین‌زبان شده است دردانه دیگر پدر بعد از شاهزاده خانم فرحناز عشق مادر، جوانترین فرزند شهبانو، بیشتر در تعطیلات است که مرکز توجهات پدر و مادر و خواهرها و برادرها می‌شود در یک سفر به سوئیس شاه چند روزی را در زوریخ به استراحت پرداخت، در ورود به سن موریتس لیلا بود که به استقبال پدر رفت و خود را کودکانه در آغوش او جا کرد، در ویلاسورتا همه جای خانه، پر از میوه‌های خشک و تنقلاتی می‌شد که بیشتر شکار لیلا بود، گز، کشمش، آلبالو خشک، نخودچی و برگه هلو، و لیلا تا روی «گوگل» را دور می‌دید، لب‌هایش را پر از تنقلات می‌کرد، آنقدر که نمی‌توانست حرف بزند حالا دیگر آنقدر بزرگ شده بود که جواب سئوالات را می‌داد و حرفهایی را که می‌شنید بر می‌گرداند، و به «گوگل» می‌گفت: شکلات نخوری‌ها دلت درد می‌گیره، و او جواب می‌داد همین یکی را می‌خورم شازده خانم بعد لیلا با تحکم می‌گفت: اگر بخوری دیگه نمی‌توانی ناهار بخوری...هیچ



«لیلا» در آغوش پدر



سن موریتس زمستان ۱۹۷۱





\* بوسه مادرانه بر گونه «لیلا»



\* جزیره کیش جشن تولد لیلا





\* جشن تولد لیلا لیلا کیک تولد را فوت می‌کند.

چیز در کاخ‌ها از دست لیلا مصون نبود، در نخستین شب ورود شاه به سن موریتس، در اتاق کار اعلیحضرت لیلا دائم به کاغذهای روی میز دست می‌زد، عکس‌ها را نگاه می‌کرد، شاه می‌گفت: «لیلا خانم» دست نزن و او با اوقات تلخی جواب می‌داد «آخه پس من چکار کنم.»

لیلا در نزدیکی‌های بهار چهار سالگی آنقدر باهوش بود که صدای خواننده‌های ایرانی را می‌شناخت وقتی پوران آهنگ «ملا محمد جان» را می‌خواند و از رادیو پخش می‌شد لیلا با اشاره و ذوق می‌گفت: پوران، پوران، لیلا عاشق ملاقاتی‌ها و دیدار میهمان پدر و مادر بود.

خود را لای دوبرده ورودی پنهان می‌کرد و گاهگاهی چهره کودکانه‌اش را بیرون می‌آورد و قایم‌باشک بازی می‌کرد، در این سن و سال عادت داشت، نه یک انگشت، بلکه چهار انگشت‌اش را توی دهان بکند و دستهایش را بخورد و شاه که از این کارهای لیلا و کودکانه‌های او شادمان می‌شد می‌گفت:



\* گردش و موتورسواری در جزیره کیش با مادر





\* همگی برترک یک موتورسیکلت «لیلا» مرکب می‌راند.



\* پیکنیک خانوادگی لیلا چای و هندوانه خوردن را با پدر دوست داشت.

لیلا خانم انگشت هایت خوشمزه است. مادر بزرگ روزهای نوروز در خانه برای عید دیدنی می‌نشست بچه‌ها به دیدار او می‌آمدند «لیلا» لپ‌ها را پر از شیرینی و آجیل می‌کرد. لیوان آب‌پرتقال و آب‌انار را باهم برداشته بود. مادر بزرگ می‌گفت: لیلا جون هردو را که نمی‌توانی بخوری و او می‌گفت: چرا هردو را باهم می‌خورم در کاخ نیاوران دور حوضچه سنگ مرمر که فواره‌های کوتاه و قلمه‌ای داشت جایگاه بازی بچه‌ها بود و شاه روزی چندبار برای دیدن بچه‌ها و بخصوص سوگلی‌ها و دردانه‌های خود فرحناز و لیلا به بهانه‌هایی از کاخ جهان‌نما و محل کار بیرون می‌آید، بچه‌ها، یکی قایق پلاستیکی‌اش را به آب انداخته، دیگری توپ بازی خود را در آب می‌شوید، فرحناز که بزرگتر بود موتورسواری می‌کرد «لیلا خانم» هم عروسک‌ها را آب‌تنی می‌دهد، شاه در حالیکه





\* عکس خانوادگی









نیاوران می رود و کودکانه و سرخوش، آزادانه می توانست بسته پفک نمکی غروسک و خرس کوچک خود را تا دم در کلاس بیاورد و پشت در بگذارد، البته مأمور محافظ او که پشت در می ایستاد چشم از متعلقات شاهزاده خانم برنمی داشت یک جمله پدر همیشه درگوش اوست، لیلا دعا کن که باران بیاید، همکلاسی های او را بچه های مختلف انتخاب کرده اند، بعضی از آنها در طول زندگی دوستان او باقی ماندند. کسانی چون گلناز سمیعی، آزاده قطبی و لیلا شیروانی.

مادر همه احوال لیلا را زیر نظر دارد حتی می داند لیلا روزهای ابری و بارانی را دوست دارد و از هوای روشن و آفتابی گریزان است، و قبل از دیگران با ذوق خبر باران را به پدر برساند، دست خوش او یک بوسه گرم پدرا نه بود. مادر هر روز مخصوصاً قبل از سفر بالای سر لیلا می رود وقتی کوچک تر بود روی گهواره او خم شده و می گفت «طاعت همه چیز را دارم جز دوری تو»...



\* عکس خانوادگی در کتابخانه کاخ

نگاه عاشقانه خود را به «لیلا» دوخته می گوید، ما که بچه بودیم فقط با گل بازی می کردیم الان بچه ها چه خوشبخت اند، خوشبختی بچه ها چون بزرگترها در آن سرزمین دیری نپائید...

لیلا کودکی را تا نه سالگی در میان خانواده ای گذراند که شاید از خوشبخت ترین خانواده های جهان بودند، لیلا دختری پر شور و با شهامت شاد و و خندان، شیطان و بازیگوش و سرحال پر استعداد در فراگیری شنا و اسکی بازی ماهر و سوار کاری پر جرأت بود تاریخ می گوید:

تولد لیلا در دوران شکوفایی و سربلندی ایران اتفاق افتاد، زمانی که شهرها آباد، خانه ها پر گل، تنورها داغ و لب ها خندان و بقولی عسل در جوی بارها روان بود. مدرسه آن ها دیوار به دیوار «خانه شاه» بود، در دامنه تپه های نیاوران، کنار قصر قدیمی قجر و کاخ جهان نما که محل کار محمد رضا شاه بود.

لیلا روزها را بمدرسه رضا پهلوی می



\* در باغ سعدآباد خانواده دورهم





\* دو شاهزاده. دو عزیز دردانه شاه. پایان روزهای خوش در ایران





«لیلا» در پاناما بدیدار پدر می‌رود

نمی‌یابد. همه غافل از آن هستند که قدرت مردم به پشت یک نفر برای همیشه پایدار نمی‌ماند. آشپزها و خدمه زمینی هواپیمایی اعتصاب کرده و برای مسافرین حتی غذا هم نمی‌پزند مستخدم مخصوص پیش‌بینی کرده و قابلمه‌ها و دیگ‌های بزرگ پراز غذا برای سرنشینان فراهم آورده‌است. در پرواز مادر بزرگ میهماندارها و خدمه هواپیما راهم به ناهار دعوت می‌کند، لیلا ی کوچولو در اعتراض به این سفر، به مادر می‌گوید: جوان‌ها دارند می‌آیند، بمن می‌گویند باید بروم به یک مرکز نظامی. هنوز لیلا تصور می‌کند که برای مدتی کوتاه بمرخصی می‌روند، لیلا سپس در سفر دیگری در نیویورک به عمه شاهدخت اشرف ملحق می‌شود، پدر و مادر در اولین فرصت از مصر تلفنی با بچه‌ها تماس

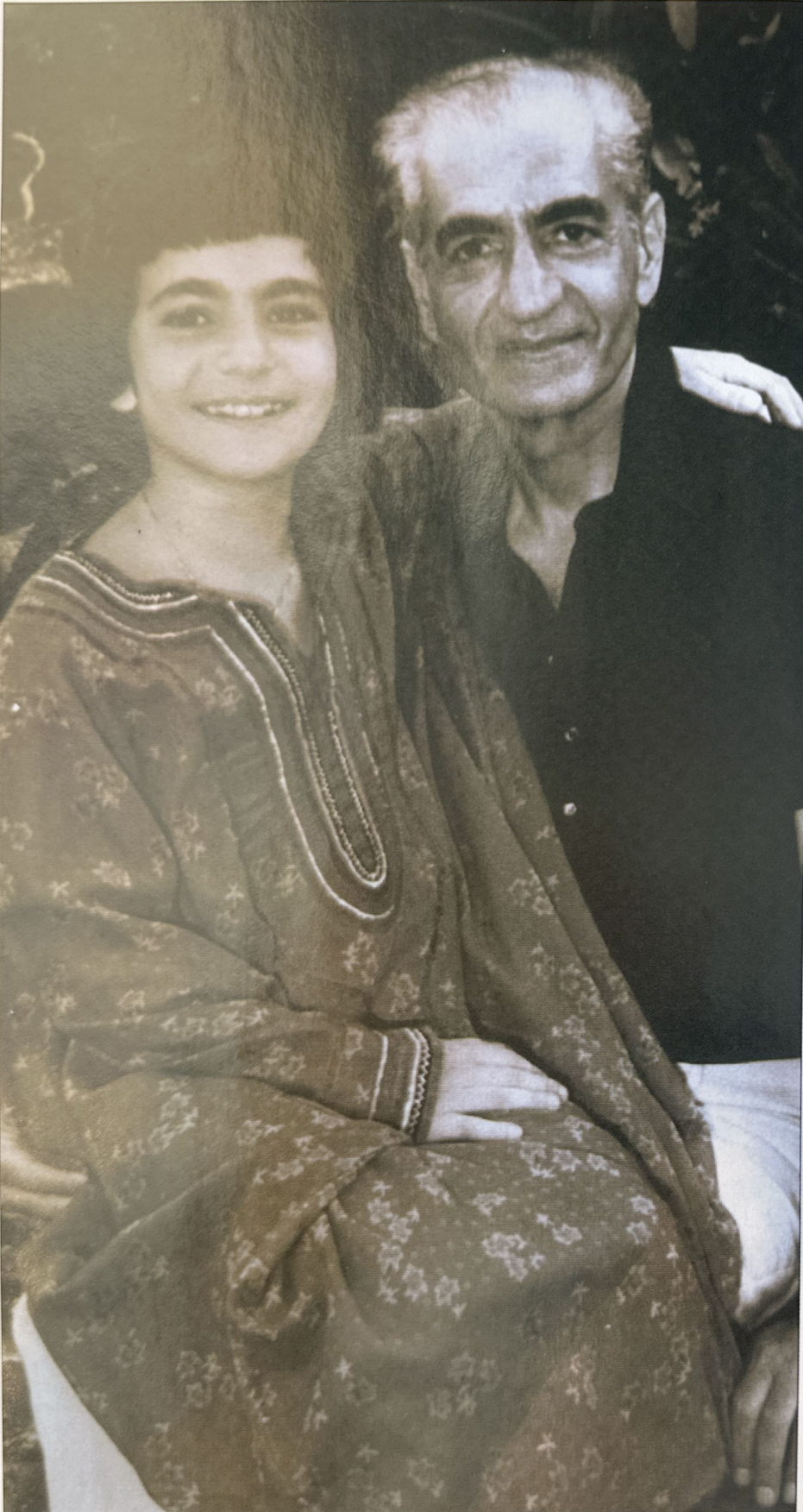
طوفان در راه است در سفری به آمریکا چند روزی را در واشتگتن میهمان اردشیر زاهدی سفیر ایران در آمریکا می‌شوند.

هنوز روزهای خوش است و لیلا آنقدر کوچک و دردانه همه، که از سفیر قلمدوشی می‌گیرد.

انقلاب خوشبختی را از ملت می‌گیرد، همینطور از لیلا، درست یک روز قبل از آخرین سفر شاه و شهبانو، لیلا را به‌مراه مادر بزرگ و شاهپور علیرضا به آمریکا می‌فرستند تا به برادر و خواهر بزرگتر در تگزاس ملحق شوند، در فرودگاه تهران آتش‌زبانه می‌کشد، لیلا ی کوچولو فریادهای خشن و خشمگین را بگوش می‌شنود صدای «زنده باد شاه» را نیز شنیده بود او دلیلی در ذهن کودکانه خود بر این تضاد







می گیرند آغاز تبعید و دربدری و بی خانمانی است، یک هفته بعد پدر و مادر بمراکش رباط می روند و بچه ها در هر کجای دنیا که هستند به آن ها ملحق می شوند و هفته ای را دور از قیل و قال ها و شورش و بلوا در کنار یکدیگر می گذرانند. شاه و شهبانو و شاهزاده ها نزدیکی های تولد لیلا از رباط به باهاماس می روند در باهاماس ولیعهد هم بآن ها ملحق می شود از باهاماس والاحضرت ها فرحناز و علیرضا و لیلا به نیویورک می روند. نام لیلا را در مدرسه مری موانت می نویسند و شاهدخت فرحناز به شبانه روزی می رود و شاهپور علیرضا شاگرد مدرسه دیگر می شود.

«لیلا» در نزد عمه خود شاهدخت اشرف زندگی می کند. پدر و مادر به مکزیک می روند و شاهزاده ها در تعطیلات به آنها ملحق می شوند. از مکزیک پدر و مادر به نیویورک می آیند و سپس به پاناما می روند. از پاناما شاه و شهبانو بدعوت سادات به مصر سفر می کنند.

نه سالگی، آغاز تبعید، دربدری و بی خانمانی و سرگردانی لیلاست، تبعید از مصر آغاز می شود، تا وقتی در مصر بودند، غم و غصه کم تر بود، چرا که هنوز سایه پدر باقی است و مادر بزرگ و مادر، خواهر و برادرها هستند، هنوز دوستان و اقوام می آیند و می روند، مادر بزرگ از همیشه به آن ها نزدیک تر شده است نوه ها را زیر بال و پر گرفته و فرصت دارد که برای شاهزادگان در نخستین روزهای تبعید باقلاقاتوق و میرزا قاسمی درست کند، و قصه گوی شب های تبعید نوه های خود شود.

درغربت است که «لیلا» هرروز از کاخ بمدرسه آمریکایی ها در قاهره می رود.

حالا دیگر لیلای کوچولو به بوی خاک کهنه و دیوارهای بلند قصر، چون پری کوچک زندانی عادت کرده است او با سرزمین تازه و مردمانی که در عین مهربانی بیگانه اند انس و الفتی گرفته است، لیلا باز هم تلنگری دیگری می خورد، پدر و مادر بدلائل سیاسی مجبور به ترک خاک آمریکا و سفر به مکزیک می شوند، پدر به



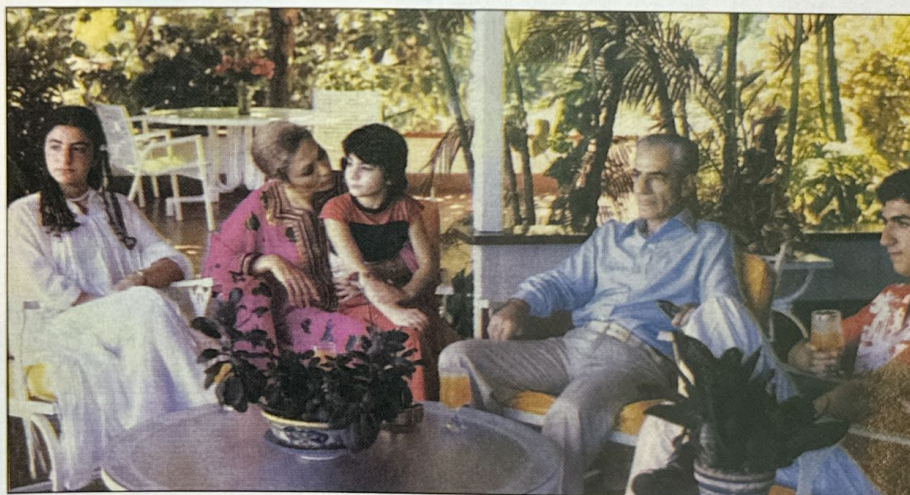
بیماری سرطان دچار شده است، مادر به همراه همسر، در مکزیک است که مادر برای نخستین بار به بیماری همسر پی می برد و گله از روزگار که چرا تاکنون چنین رازی را از او پنهان نگهداشته اند، مادر شب سفر به مکزیک فقط یک ربع ساعت فرصت دارد تا بچه ها را جمع کرده و همه چیز را بآنها بگوید، نمی خواهد بچه ها خبر را از زبان رسانه ها بشنوند و وحشت کنند.

مادر به همراه همسر بیمار برای عمل جراحی او از مکزیک به نیویورک می رود و سپس به تگزاس، بدلیل بحران گروگانگیری در یک شب ساعت دوازده بعد از نیمه شب مقامات آمریکایی از آنها می خواهند هرچه زودتر، در ساعت پنج صبح، آفتاب زده خاک آمریکا را ترک کنند، صبح روز بعد «لیلا» وحشت زده از خواب بیدار می شود، سراغ مادر را می گیرد، مادر رفته است، او دوان دوان با چشمان اشک آلود به سوی اتاق پدر و مادر می دود، نه باور نمی کند مادر رفته است، باز هم رفته اند، از تگزاس برای پدر و مادر و همراهان محل امن موقتی را در پاناما می یابند، شاید بدلیل آنکه بیماری پدر روبه وخامت گذارده و شاید بخاطر وضعیت خطرناک سیاسی است که سوءظن دزدیدن و برگردانیدن شاه و خانواده او می رود.

بچه ها خبر ندارند که پاناما ناخوشایندترین بخش دوران تبعید شاه و شهبانوست، کادر پزشکی متخصص در آنجا وجود ندارد و هر آن در معرض خطر تحویل دادن قرار دارند، آن ها بناچار به قاهره برمی گردند. لیلا هنوز معنی این سفرها و جابجایی ها را نمی فهمد، پدر ترتیبی می دهد که لیلا و خواهر بزرگتر و برادرها در قاهره به پدر و مادر ملحق شوند، حال پدر روز بروز وخیم تر می شود «لیلا» و برادر علیرضا را به اسکندریه می فرستند تا دیگر از نزدیک شاهد این بخش از «تراژدی» نباشند. شاه دست در دست شاهدخت فرحناز خواهر بزرگتر لیلا چشم از جهان برمی بندد. همیشه احساس می کرد که با غیبت خود به پدر خیانت کرده است.

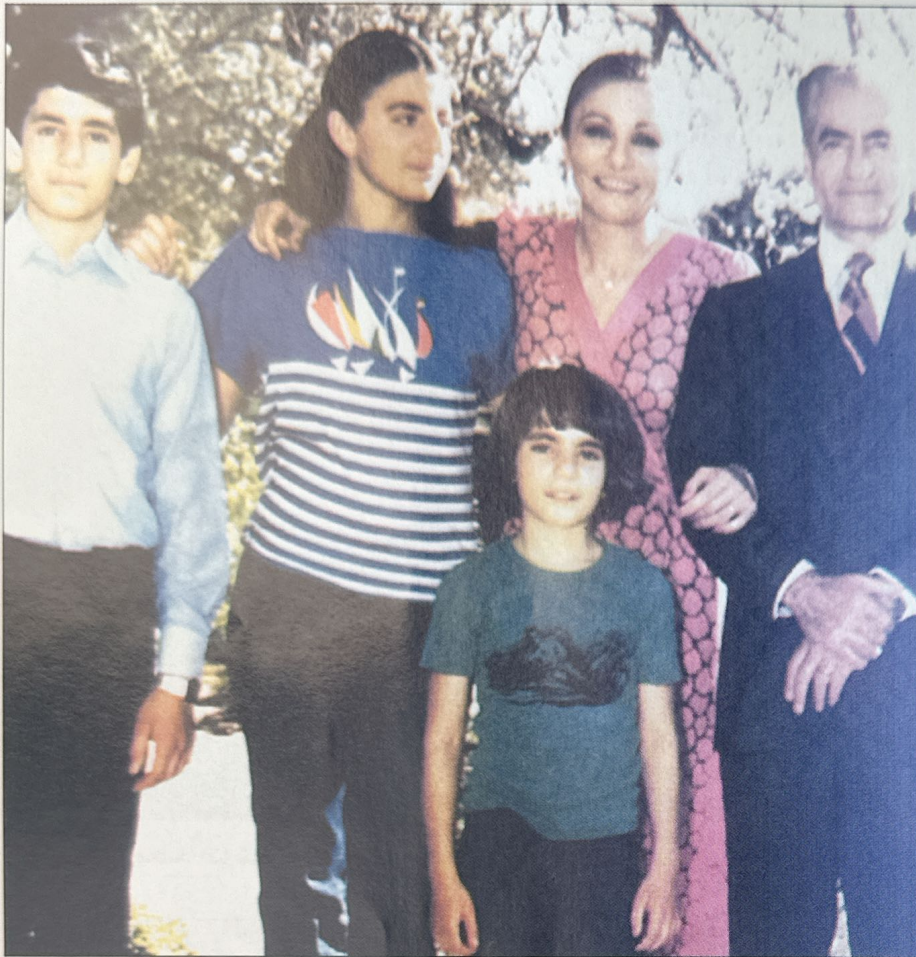


\* دیدار لیلا. بوسه مادر



شاهدخت لیلا روی زانوی مادر، شاهزاده خانم فرحناز و شاهپور علی رضا





\* مراکش دیدار با پدر و مادر بهار سال ۱۳۵۸



\* بر بالین پدر بیمارستان معادی مصر

خبر مرگ پدر را «گوگل» به «لیلا» و «علیرضا» می‌دهد، لیلا چند لحظه بهت زده باو نگاه می‌کند و سپس دوان دوان بسوی اتاق خواب خود می‌رود، لباس سیاه عروسک خود را برداشته و روی تختخواب خود آویزان می‌کند، در مرگ پدر، لیلا آنقدر کوچک است که لباس سیاه هم بتن او نمی‌کنند.

لباس سفید کتانی بتن می‌کند و دست در دست خواهر بزرگتر که برای لیلا فرشته‌ای است نگهبان او، و سایر بزرگترها شهبانو و برادر ولیعهد و علیرضا، رئیس‌جمهورها، کسانی چون سادات و بانو و نیکسون بدنبال تابوت پدر براف می‌افتد در مسجد الرفاعی بر سر جسد پدر می‌ایستد و مهوت تماشاگر صحنه خاکسپاری می‌شود، این جدایی ابدی دیگر برای لیلا باورکردنی نیست، از این پس او هر لحظه با یاد و خاطره پدر زندگی می‌کند، یاد شوخی‌ها و بازی‌ها با پدر، یاد آنکه پدر او را گاهگاهی «لیلوکس» صدا می‌زد و او قه‌قهه می‌خندید.

لیلا پیوسته گله می‌کند که چرا نگذاشتید آخرین روزها و آخرین ساعات با او باشیم، خدا او را زود ازمن گرفت.

از آن پس بقولی انگار یک تشییع جنازه در روح او همیشه جریان دارد، مادر نمی‌خواهد لیلا این روزها را ببیند، او خود نه‌ساله بود، درست هم‌سن لیلا که پدر فوت کرد، پدر او هم سرطان داشت سرطان کیسه صفرا و او هنوز صدای چک‌چک بیرون ریختن صفرای او را به خاطر دارد، نمی‌خواست لیلا نه‌ساله چنین خاطراتی را از پدر به یاد داشته باشد چه اشتباهی بود. پس از مرگ پدر این دوشاهزاده خانم فرحناز و لیلا هرگز از زانو بلند نشدند.

لیلا تا دو سال اصلاً نمی‌خواست مرگ پدر را باور کند، او را در خواب می‌دید و سرانجام باور می‌کند که او همین جاست و در کنار او و او را حمایت می‌کند و آخرین جمله پدر را بیاد می‌آورد که بمادر می‌گوید «مواظب بچه‌ها باش»

پس از پدر انس و الفتی دیگر با مادر می‌یابد،





\* مشایعت محمد رضا شاه



\* تودیع با پدر





لیلا، یکتا، مثل هیچکس نبود  
 منتهای مهربانی بود  
 در سخاوت بی همتا بود  
 با هوش بود و حساس  
 زیبا می نوشت و با احساس  
 در جمع دوستان، شادی می آفرید و هیجان  
 از یکنواختی کسل می شد  
 زیبایی را می ستود و هنر را ارج می نهاد  
 بی پروا بود، از خطر بیم نداشت  
 سرعت را پذیرا بود، چندان میانه‌ای با صبر  
 نداشت  
 عقایدش را بی آلتش، با صراحت بیان می کرد.  
 از گفتن باک نداشت  
 مثل شیشه شفاف بود و شکننده  
 چون سنگ سخت  
 لیلا،  
 سرشار از سرشاری‌ها  
 لبریز از لبریزی‌ها

\* در کاخ قبه ۳ تیره - مصر سال ۱۳۵۸



\* علی رضا شکاک در می آورد تا لبخندی از لیلا بگیرد و برادر دیگر آنرا ثبت روزگار کند.





\* قاهره کاخ قبه نوروز سال ۱۳۶۰

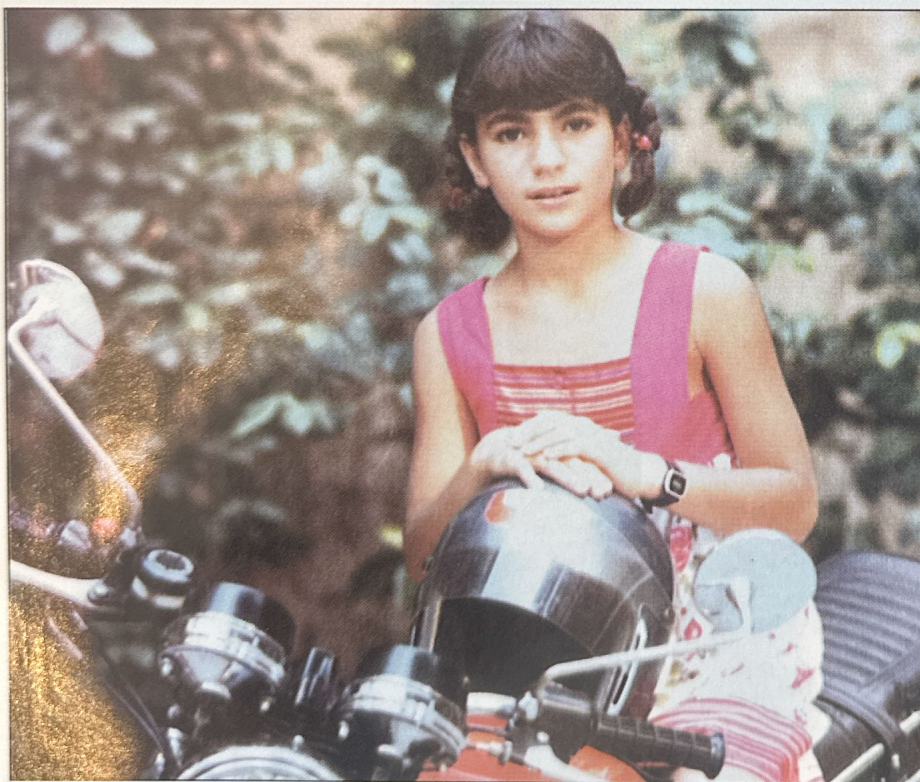


\* ویلیامز تاوور. شهبانو. شاهدخت لیلا و شاهپور علیرضا





\* «لیلا» در جنوب فرانسه



\* شاهدخت لیلا موتور سواری بی رقیب

پیوند او با مادر ناگسستی است، خواهر و برادرها همه رفته اند اما لیلا هنوز با مادر زندگی می کند، مادر و دختر هم آهنگی و هم بستگی خاصی بیکدیگر دارند، روی حرف مادر خیلی حساب می کند، تا جایی که همه اسرارش را بمادر می گوید و چیزی را از او پنهان نمی کند. مادر را انسان بزرگی می داند، با صراحت لهجه، رک گو و منصف و عادل، با شخصیتی قوی و مقاوم که خوشحالی فرزندانش را می خواهد، مادری که ملکه ذهنی «لیلا» ست، رازدار دیگر او فرحناز است. لیلا تقریباً همه چیز حتی نگفتنی ها را نیز به فرحناز می گوید و از او چاره می جوید. اما پدر ... زندگی لیلا از روح پدر جداشدنی نیست.

مرگ پدر آغاز تنهایی دو شاهزاده خانم است. لیلا همان کودکی که طفولیت اش برشانه های پدری قدرتمند و درلابلای بازوان پراتکاء او گذشته است، پدری که با او پرحوصله و بی تکلف و مهربان بود و هرگز براو سخت نمی گرفت، وقتی سه ساله بود دست او را می گرفت و در همان حال با روسای کشورها که به تهران می آمدند مذاکره می کرد، حتی زمانی که جلسات سیاسی داشت همین که لیلا در اتاق را باز می کرد، پدر با خنده ای مهرآمیز او را پذیرا می شد، برای «لیلا» خواهر بزرگتر فرحناز فرشته ای است پاک نهاد دوست داشتنی، فروتن و آرام، که چون او غمی عمیق در لابلاي چروک های نورس چهره اش نشسته است غمی به عمق غم لیلا. غم دوری از پدر و خاک و سرزمین مادری ... فرحناز برای لیلا نقش بالا دارد. می داند که فرحناز نظر کرده پدر است. یاد آن روزها بخیر وقتی خواهر بزرگتر را می دید که سوار بر موتورسیکلت پله های کاخ سعدآباد را بالا می آمد و درسرای کاخ گشتی می زد و «شاه بابا» با غرور و شادمانه به شیرین کاری های فرحناز می خندید.

مشکل بزرگ لیلا اندوه عمیق دوری از وطن است، ذهن او انباشته از تصویرها و رایحه های طبیعت زیبا قله بلند البرز و بوی خوش سرزمین





«لیلا» شاگرد مدرسه آمریکایی‌های قاهره

\* شاهزاده رضا پهلوی برادر بزرگتر خانواده را در کنار می‌گیرد



\* گردهمایی نوروزی



\* پس از پایان مراسم فارغ التحصیلی از رای اسکول گرینویچ





\* درخانه گریجویچ از راست به چپ. رضا پهلوی شهیار ایران، شاهزاده خانم فرحناز شاهدخت لیلا. شهبانو فرح. والاحضرت علیرضا

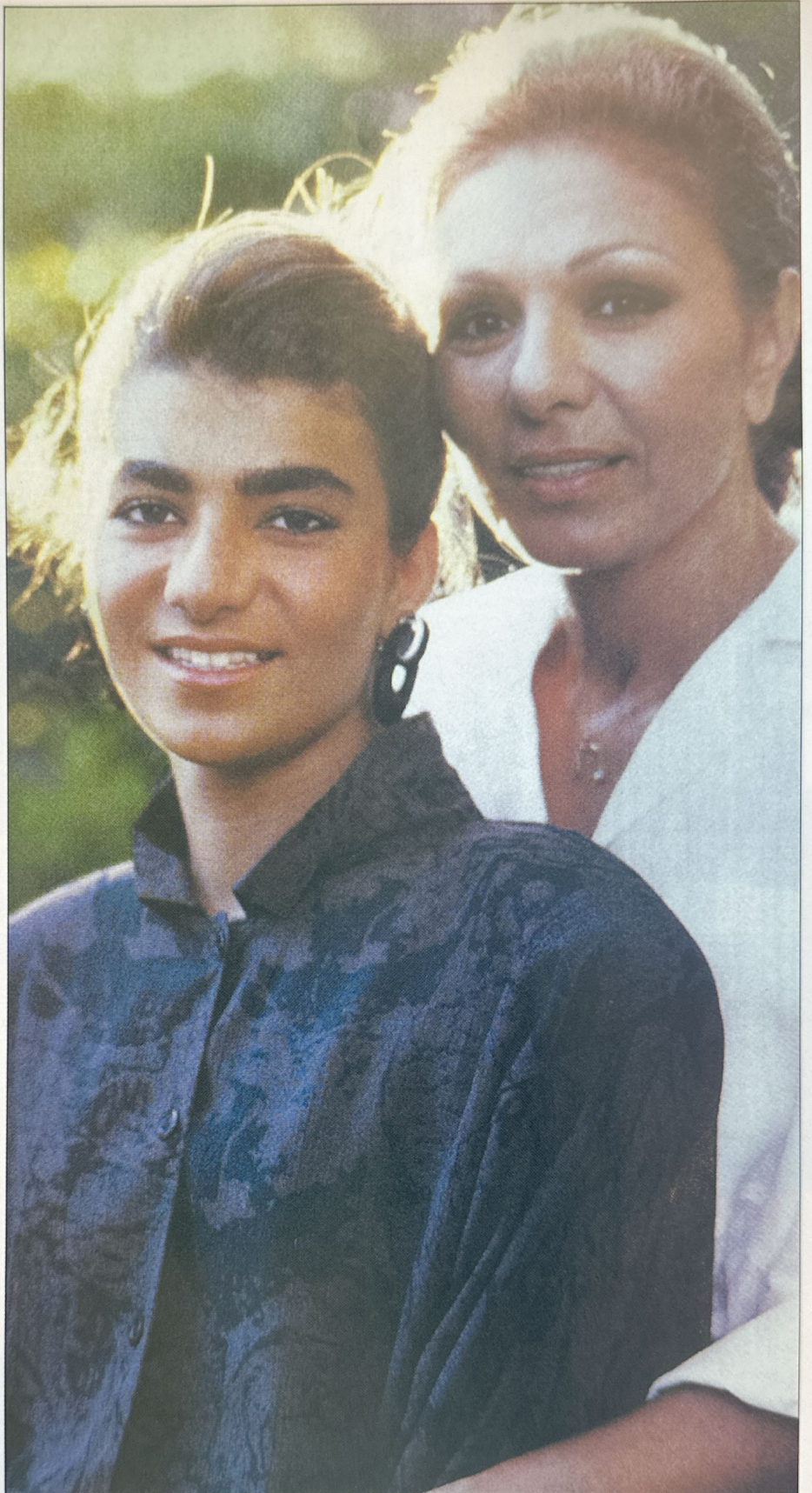


\* مراسم نامزدی نخستین عکس خانوادگی عروس آینده یاسمین اعتماد امینی

مادری است، برف بازی جلوی کاخ در فصل زمستان، اسکی در گاجره خاطرات خوشی که در روزهای نوروز، روزهایی که تولد او را در جزیره کیش جشن می گرفتند، خاطره آن نسیم داغی که صورتش را نوازش می داد، دیدار بومیان مهربان، راستی مادر چقدر می ترسید وقتی پدر او را برای قایق سواری می برد، یاد روزهایی که پشت مادر را محکم می گرفت و هردو سوار بر موتورسیکلت جزیره را زیر پا می گذاشتند، شنا در آب های آبی خلیج فارس و بازی با بچه ها، در کیش... چه آزادی داشتند، یاد آن روز که علیرضا توبشکه قیر رفته بود و به سختی می توانستند او را از آن بشکه بیرون بیاورند وقتی بیرون آمد همه سر و رویش قیر چسبیده بود لیلا هرگاه به خاطرات خوش گذشته فکر می کند غرق اندوه می شود آن زمان است که به قعر افسردگی فرو می رود، غم دوری از سرزمین پدری، خانه و کاخ رؤیاها محله و مدرسه کنار



کاخ، دوستان و همکلاسی‌ها بر قلب کودکانه او سنگینی می‌کند، افزون بر آن حرف‌ها و نیش زبان‌های مردم، مقالات تلخ روزنامه‌ها، شایعه‌سازی‌ها، خیانت‌ها و دورویی‌ها، دادگاه و دادگاه‌کشی‌ها جنگ و دعواها، خبرها به گوش لیلا می‌رسد و روح لطیف و شکننده او را آزرده می‌کند، خانواده یک سال دیگر در قاهره زندگی می‌کنند همه چیز در ذهن لیلا در جنگ و جدال و تضاد است، شهر به شهر شدن‌ها و گم گشته وار از این سو به آن سو رفتن‌ها، ناگهان فاجعه‌ای دیگر ... ترور رئیس‌جمهور سادات است که حالا دیگر جای پدر را برای او گرفته بود، وقتی که لیلا هنوز یازده ساله است، هرشب را در خانه یا کاختی و محله‌ای بیگانه سر به بالین گذاشتن‌ها، چه تضادی با آن جشن‌های نوروزی، شادی‌ها و زندگی در آن کاخ محکم و پابرجا زیر سایه «پدرشاه» داشت، دست به دست مادر، با چند چمدان و خدمه، از این شهر به آن شهر، از این سرزمین به آن سرزمین، از این قاره به آن قاره سرگردان در سفراند، مادر پیامی از پرزیدنت ریگان می‌گیرد



\* «لیلا» همه جا با مادر جنوب فرانسه





\* سه عکس زیبا از شاهزاده خانم لیلا در عنفوان نوجوانی



\* روزگار خوش در خانه «گرینویچ» خواهرها و برادرها با هم ...



که خانواده او برای زندگی می‌توانند در آمریکا رحل اقامت افکنند، لیلا و گوگل به ماساچوست می‌روند، به منزل موقت برادر «ولیعهد» که چندی پیش در مصر به پادشاهی قسم خورده است.

زندگی کوتاه در خانه موقت ولیعهد در ویلیامزتاوون ماساچوست، چه سخت و غم‌انگیز بود، از آن جاده که بسوی دره سرازیر می‌شدی، انگار که به اعماق غم فرو می‌روی، غروب‌ها خانه‌های بزرگ و اعیانی شبیه خانه‌های ارواح ثروتمندی می‌شد که گویا برای ابد در اینجا می‌خکوب شده است، خانه را بعدها تبدیل به خوابگاه دانشجویان کرد نه بیشتر شبیه خوابگاه‌های هیتلری بود، با ستون‌های باسمه‌ای که با هر تکیه، ستون و تکیه‌گاه سرنگون می‌شد، لیلا در آن شهر دوستان تازه‌ای یافته بود اما غروب‌ها تنها پشت پنجره می‌نشست، افق را تماشا می‌کرد و چشم به جاده دور دست داشت، شاید که آشنایی از راه برسد، لیلا در این شهر به مدرسه پایین کاپل رفت.

### نقل مکان به خانه گرینویچ

سال ۱۹۸۴ خانواده به شهر گرینویچ ماساچوست نقل مکان می‌کنند، مادر بزرگ تعریف می‌کرد، وقتی بدیدن این خانه آمدم، خرابه‌ای بیش نبود، خانم راهنمای معاملات ملکی، وقتی فهمید ما که هستیم چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت: حالا می‌فهمم معنی انقلاب چیست، خانه را تعمیر کردند و با چند تابلوی کپی و گلیم‌های قشقایی و میزهای سرویس که دیگ‌های مسی قدیمی پایه‌های آن بود و شیشه‌های کلفت سطح آن را می‌پوشاند احوال ایرانی بخانه بازماندگان شاه دادند در این شهر نسبتاً جوان در حاشیه نیویورک، لیلا به مدرسه دولتی «رای کانتی دی اسکول» می‌رود، خانه درختان ماگنولیای تنومند و پرگل و پائیز زیبایی داشت، برگ‌های درخت‌های ماگنولیا تا زمین را فرش کنند هزار رنگ می‌شدند، لیلا که حالا دیگر



\* «لیلا» در جشن عروسی برادر





\* شاهزاده رضا پهلوی، شهبانو فرح و نعرس یاسمین و شاهدخت لیلا

موهای سیاه و فرفری را کوتاه کرده و چتر زلفی زده بود، دوست دارد نوجوانانه پا روی برگ های خشک بگذارد و به یاد حرف های «بیل کرازی» بخندد، این کمترین سیاه پوست و بلند مرتبه آمریکایی یک شب شام منزل شهبانو دعوت می شود و پلو و ته دیگ ایرانی می خورد، روز بعد ضمن تشکر می گفت: امروز در این صبح پائیزی وقتی قدم می زدم برگ های خشک و رنگین زیر پایم صدای خش خش ته دیگ ایرانی زیر دندان هایم را می داد و لیلا به این حرف ها می خندید و پاها را محکم تر روی برگ های خشک می گذاشت و برگ های پائیزی را زیر پا خرد می کرد، لیلا وقتی می خندید از ته دل می خندید، و برای خندیدن روزهای سختی است می دانست باید به سراغ علی رضا برود! هنوز همه در وحشت اند و هویت خود را پنهان می کنند.

در یک فروشگاه، فروشنده روبه شهبانو می کند و می گوید: میدانی شبیه کی هستی، فرح زن شاه ایران، خدا بدادت برسد با این شباهت ات و لیلا حاج واج می ماند.

در خانه گرینویچ هم کمتر روح جوان و تازه و سرزنده ای وجود دارد ساکنین خانه پس از چند سال هنوز از زیر ضربه های انقلاب و مرگ پدر خانواده و دوست سادات و هزاران یار و همکار زندانی و اعدام شده بیرون نیامده اند، خواهرها و برادرهای بزرگتر هریک بسوی زندگی خود رفته اند، از دوستان و همزیانان کودکی در ایران هم خبری نیست، همه دور افتاده اند، شادی روزهای چهارشنبه سوری، نوروز و تولدها به سراغ خانه می آید، روزهایی که شاهزاده ها و دوستان آنها دور هم جمع می شوند و غذای ایرانی می خورند. حالا دیگر لیلا مانده بود و «گوگل» و مادری که میان وظائف و مسئولیت های زندگی، دردهای خود و دیگران تکه پاره می شد، مادر چگونه می توانست موجودیت خود را میان فرزندان که از او نقش پر قدرت پدر و مادری مستحکم را طلب می کردند، و دردها و درگیری های هموطنان،



\* نخستین عکس دستجمعی با عروس خانواده



انتظارات و نیازهای آنان تقسیم کند، مگر یک وجود چقدر توان دارد و چه ظرفیتی، چه کند، به کدام برسد و کدام را رها کند، همین جاست، در همین خانه است که لیلا مادر را خسته و در تشویش می بیند و یک بار با بغض به مادر می گوید، بیست سال برای مردم و مملکت کار کردی، حالا بمردم بگو دیگر می خواهم به خانواده ام برسم. زندگی در خانه گرینویچ روزهای سخت داشت ولی ماتم خانه نبود.

خانه اصلاً شبیه خانه سالمندان شده بود شبیه رواق های یک خانقاه که در هر اتاق آن یاران و وفاداران تبعیدی و بی مکان پدر بزرگ و پدر بیتوته کرده بودند، یکی از آن ها ابوالفتح آتابای پیرمرد ۹۵ ساله ای بود خدمتگزار شاهان که سال ها در کاخ ها زندگی کرده بود، همنشین شاهان قاجار و سپس رضاشاه و محمدرضاشاه بود و حسرت اش آنکه چرا جوانی ندارم که در خدمت نوه رضاشاه باشم، خویشی هم با رضاشاه داشت، رضاشاه نخستین فرزند خود، دخترش همدم السلطنه را بزنی به عموزاده او داده بود، دیگر اطراف «لیلا» خالی می شد، آخرین یادگار پدر بزرگ و پدر هم رفت.

لیلا در آن روزها بالای بیست سالگی، در عنفوان شباب، شبیه نخستین تصاویر شهانو در روزهای نامزدی و ازدواج با شاه شده بود. بعدها شباهت او به عمه اش شاهدخت اشرف بیشتر شد، براستی در بعضی از تصاویر، شبیه عمه شاهدخت اشرف در روزهای ملاقات با استالین است. خودش با غرور می گفت: شبیه مادر است.

از مرگ همدم پیر پدر بزرگ و پدر، که در کودکی از او قلمدوش می گرفت، لیلا ضربه ای دیگری خورد.

یاد پدر باز در روح او زنده می شود، یاد آن صبح های تابستان و تعطیلات نوشهر، وقتی که پدر دوست داشت چای و هندوانه بخورد و قاج های هندوانه را در دهان او می گذاشت و اوجق داشت فقط یک قلب چای از استکان شاه بابا بخورد. خاطرات آن روزهایی که با مادر



\* عکس یاد ی با برادر رضا پهلوی و یاسمین



\* جمع تازه خانواده خانه گرینویچ





\* (( لیلا )) زیبا : مقوم

شاه پرک شانس همه دوستان و یاران، کسی که سخاوتمندانه هرچه را دارد و دوست دارد میان دوستان تقسیم می کند، بدرد همه می رسد و مشکل گشای همه است، یکروز عاجزانه می گوید: چرا مشکل همه را حل می کنم و درمان برای درد های دیگران پیدا می کنم، اما نمی توانم برای خودم کاری بکنم، کمی که حالش بهتر می شود، به دانشگاه برمی گردد و به تحصیلات خود در رشته ادبیات تطبیقی که بدان علاقه بسیار داشت در دانشگاه براون «رود ایلند» ادامه می دهد.

ایکاش عاشق بودم

شاهزاده خانم لیلا قصد سفر می کند، سفری به

و برادرها و خواهر بزرگ و دوستان به تعطیلات زمستانی و کنار دریا می رفتند دویاره زنده می شد

دختر بیست و چند ساله هنوز عاشقانه به یادها و یادگارهای پدر نگاه می کرد، او وقتی پدر را از دست داده بود دلش برای خودش هم می سوخت و نمی دانست آن کودکی باشکوه و سرکش را در کجا به صلابه بکشد و مهار کند و کجا بگذارد، از تاریکی وحشت دارد، سقف اتاق او در خانه گرینویچ بالامپ های قوی و بزرگ پوشیده شده است وقتی چراغ ها را روشن می کنند اتاق نورباران می شود، اوگرچه هوای ابری و بارانی را دوست دارد، اما همچنان در چاه سیاه افسردگی فرو می رود و کسی را هم یارای کمک به لیلا نیست.



\* شاهدخت لیلا در کنار خواهر شاهزاده خانم فرحناز در جمع خانوادگی



سوی آفتاب و نور، به جایی که بیشتر بوی ایران می دهد، سفری که چند ماهی را شادمانه در کنار دوستان و ائبوه هموطنان می گذرانند، «وست وود» خیابان ایده آل او می شود سری به کتابفروشی ها و چلوکبابی ها و نقره فروشی می زند، دنبال سکه پهلوی و نیم پهلوی سال تولد خود می گردد و سکه ای که روز تولد بنام او زدند، در ویلشر بلوار پاتوق او یک چلو کبابی است و صاحب چلو کبابی که خود از مشروطه خواهان دو آتشه است قدم شاهزاده و یادگار محمدرضا شاه را روی چشم می گذارد، هربار که «لیلا» به آن چلو کبابی می رود، صاحب رستوران، پاتوق شاهزاده را قرق می کند، در را می بندد و خود جلوی در ورودی می ایستد، با هر دیدار و هرکلام مردم یاد دیدار پدر و خاطرات گذشته در او زنده می شود.

به تأثرهای ایرانی می رود «بوی خوش عشق» را می بیند، به کارگردان خبر می دهند شاهزاده خانم می خواهد بدیدار پسر شما بیاید، دستپاچه می شوند، ما گارد و تشریفات و مأمور نداریم، فراموش می کنند که «لیلا» با همه آن پشتوانه های مادی و معنوی «لیلای» همه است و همه او را بنام «لیلا» صدا می زنند و نیازی به تشریفات ندارد. می خواهند او را در اولین صندلی جلو بنشانند، با شباهت خاصی که لیلا در کودکی به پدر و شاهدخت اشرف داشت و رفته رفته بیشتر شبیه مادر می شد، همه او را خواهند شناخت، بالاخره می آید، و پس از تماشای بازی به پشت صحنه می رود و بازیگران را به همان چلو کبابی دعوت می کند، «گوگل» هم با آنهاست لیلا و شهره و هوشنگ از همه جا حرف می زنند و هوشنگ تعریف می کند که خانه خود را در تهران همانطور نگهداشته اند «لیلا» با حسرت می گوید چه خوب آقای توزیع خانه تهران را نفروخته اید، آدم هر جای دنیا باشد باید در ایران آدرسی داشته باشد، من سپرده است که «شهره آغداشلو» اگر باینطرف ها آمد مرا خبر کن.



\* جمع خانواده بروی گلیم قشقایی و زیر درخت ماکنولیا



\* شاهزاده ها شاد و خندان





در شهر و میان هموطنان خبر زندگی شاهزاده و شایعات به سرعت حرکت می‌کند، در شهر می‌پیچد «بوی خوش عشق» به مشام شاهزاده رسیده است.

اگر از مادر بپرسید آیا دختر شما هرگز عاشق شده بود، می‌گوید: او عشق را پیدا کرد، اما نه عشق بزرگ و واقعی‌اش را. مادر از قول لیلا به نقل از مصاحبه او می‌گوید: برای لیلا بعد از پدر که عشق بزرگ و قهرمان زندگی‌اش بود و دوبرادر که تکیه گاههای دیگر، نه هرگز مردی به آن معیارها نزدیک هم نشد، مرد ایده آل «لیلا» در درجه اول کسی بود که او را بفهمد و بداند که او کی است؟ از کجا آمده است و دیدگاههای او را در زندگی ستایش کند، انسانی آزاده و صحیح‌العقل، حساس چون خود او و متحمل باشد و مسئول، و هدف داشته باشد و البته دوتا سگ‌های او را هم دوست داشته باشد.

#### \* شاهدخت لیلا عمه‌ای مهربان

خاطرات این سفر به خاطرات خوشی که لیلا با خانواده و دوستان داشت می‌افزاید باهمه این انتظارات، لیلا چون هر دختر هم‌سن و سال خود طعم تلخ شکست در عشق را هم چشید امانه چنان سخت که موجب سوق او بسوی عملی غیر عادی شود.

در لس‌آنجلس لیلا روزها موهای فرفری و مجعد و بلندش را به استاد سلمانی آشنای سپارد و او آبشاری شبق‌وار از موهای شاهزاده‌خانم می‌سازد و لبخند رضایت تحویل می‌گیرد و زیرکانه به شایعات دامن می‌زند.

هموطنان که سال‌هاست «لیلا» را ندیده‌اند بهر بهانه‌ای سر به آن سلمانی می‌زنند صف می‌کشند تا بتوانند محمد رضا شاه و دختر شهبانو را از نزدیک ببینند. هر کجا که می‌رود دو سگ سیاه و بزرگ همراه او است، سگ‌ها پناه و عامل دفاع و حامیان بزرگ او شده‌اند.

ایرانی‌ها حضور شاهزاده را در لس‌آنجلس مغتنم می‌دانند، شایعه و حرفی نمی‌سازند، روزنامه‌ها با متانت سکوت کرده و با احترام به زندگی خصوصی «شاهزاده» از کنار آن می‌گذرند.

لیلا به سرعت از کالیفرنیا به کانائیکت



#### \* گرینویچ تولد شمت سالگی شهبانو



بر می گردد، شایعه به این سو و به گوش برادر رسیده است.

در آشپزخانه منزل کانائیکت او را به سخن می گیرم، خود سر درد دل باز می کند و گرنه با «لیلا»ی متولد فروردین ماه، در احوال ظاهری پرقدردن و خشن و درونی مهربان کسی را جرأت باب سخن نیست می گوید: عاشق نیستم «یک دوستی ساده در میان است» همان احوال دستگیری و یاری و کمک «لیلا»ست، که این بار بلای جاننش شده است. پسر خوب و موفقی بوده، ورشکست شده و گرفتار، با دوستان تصمیم می گیرند باو کمک کنند تا دوباره کارواندگی را از سر شروع کند، رابطه ای در میان نیست.

ایکاش عاشق کسی بودم، از کالیفرنیا بازگشتم تا ثابت کنم که شایعه ها بی اساس است و



\* شاهدخت فرحناز و شاهزاده خانم لیلا مکرر به دیدار پدر می روند



شاهزاده خانم : بر مزار پدر





\* یاد پدر همیشه با اوست

جایش در گلشن رضوان است

و در قلب من

تنها نیستم

لیلا در قلب هاست، در قلب همه ماست

لیلا به افسانه‌ها رفت

افسانه شد

کوکل

۱: ای خانواده بر مزار محمدرضا شاه



والاکهر آزاده شفیق . یاسمین پهلوی، رضا شاه دوم، شهبانو فرح، شادخت لیلا، شاهدخت اشرف پهلوی، سرکار خانم فریده دیبا





\* « لایلا » با مادر درسفر به آمستردام هلند و شرکت در مراسم جشن تولد ملکه هلند .

سر او دست بردار نیست، خواب‌های عجیب و خارق‌العاده، صبح بعد سعی می‌کند آنها را بیاد بیاورد و یادداشت کند، نمی‌تواند خواب‌ها هر شب پیچیده‌تر می‌شوند.

لیلا موسیقی خوانده است اما نوشتن نت‌ها را فراموش کرده او حتی در خواب آهنگ می‌سازد و در بیداری نومیدانه سعی می‌کند آن‌ها را بروی کاغذ بیاورد، حال «لیلا» روز بروز وخیم تر می‌شود، اما به توصیه روانشناس‌ها باید وانمود کند که شب این «لیلا» صبح روشن دارد و شادی‌های بسیار، نقش «خانم خوش» را بازی کند، تلفن زنگ می‌زند، لیلا در عین افسردگی است، قدرت برداشتن گوشی را هم ندارد، قاه قاه می‌خندد و نشان می‌دهد شاد و سرخوش و سلامت است. گوشی را که

رابطه ای نیست، به هیچ عنوان نمی‌خواهم افراد خانواده و بخصوص برادرم را ناراحت کنم و یا نقطه ضعفی برای اطرافیان باشم.

حالا دیگر ۲۸ ساله است و جوان، شاهزاده‌ای که از سرزمین پدری رانده شده است، و دوست دارد در میان مردم زندگی کند و از این بابت کمبودی ندارد، بیست سال دوری از وطن ذره ذره روح او را آزار می‌دهد و افسرده می‌کند، «لیلا» در رؤیاها و در خواب و خیال همه جا با ایران است، خواب می‌بیند، آشفته و سراسیمه از خواب می‌پرد، خواب دیده است در کاخ این سووآن سو می‌دود، چون کودکی که هر آن وارد خوابگاه پدر می‌شد و روی تخت خواب و به بغل او می‌پرید، ناگهان در میان آن خواب آشوب و هراس بسراغش می‌آید، او اجازه ندارد، در این جا باشد، اگر کسی او را ببیند سرش را خواهد برید، خواب‌های بد و خوب از







می گذارد می گوید: دیدید چه خوب نقشی بازی کردم...

«لیلا» نوگلی پر از استعداد و فراگیری است، زبان های فارسی، انگلیسی، فرانسه و عربی را بخوبی تکلم می کند، شروع و آغاز و اتمام هرکاری برای او سخت و مشکل است، زیاد سفر می کند، اما هرگز نمی داند کجا خانه اوست، دختری چنین سخت و آنچنان شکننده، بیشتر می خواهد آنچه را که خود باور می کند بدیگران بقبولاند و بقولی تحمیل کند، از مرگ هراسی ندارد برای او مشکل است دستورات پزشکان را در مورد مصرف دارو بطور کامل انجام دهد، درد و غم و افسردگی حالا دیگر چون دمل سر بیرون می زند، ده سال گذشته، از زمانی که تحصیلات دانشگاهی را تمام می کند، لیلا سخت رنجور و ضعیف و ناتوان شده است، از سردردهای شدید و درد عضلات و پشت شکایت دارد، با مادر بدیدار پزشکان زیادی در گوشه و کنار دنیا می روند، نخستین پزشک در لندن می گوید که «لیلا» به بیماری ضعف عمومی شدید دچار است، داروهای آرام بخش قوی مصرف می کند و همین طور قرص های خواب آور، گاهی نیز فراموش می کند قرص هارا بخورد و یا مجدداً همان قرص را می خورد.

سوی فقدان پدر، غم دوری از وطن و خانه و کاشانه، ناتوانی و رنجوری «لیلا» را از پا درآورد لیلا هرگز نتوانست معنی برای زندگی خود بیابد و بدنبال معنی برای زیستن بود، دائم در حرکت و بیقرار... همه زندگی گذشته او در آلبوم عکسی که از کودکی داشت خلاصه می شد، آلبوم عکس را همه جا با خود می برد، کیف دستی خود نیز عکسی از پدر و گذشته داشت که آنرا هرجا که سر درد دلش باز می شد نشان می داد. وصلت او با گذشته ناگسستنی بود، اصلاً در گذشته زندگی می کرد، چندی پیش «لیلا» ردپای معلم موسیقی و پیانوی خود را درواشنگتن می یابد، شبانه بار سفر بسته، به واشنگتن می آید، در همان منزل معلم پیانوست که آلبوم عکس را باز می کند و توضیح می دهد



\* دیدار شهبانو و شاهدخت لیلا از موزه لوور



\* لیلا در کنار مادر





که دوستان و همکلاسی‌ها هر کدام در کدام گوشه دنیا زندگی می‌کنند. لیلا معنی تازه برای زیستن را یافته است، این راز را برای معلم پیانو می‌گشاید: می‌خواهم فیلم **Animation** از روی یک قصه شاهنامه بسازم. سالهای پیش است، چندین سال قبل از آنکه غرب کاشف شاهنامه شود و شاهنامه بر صفحات اینترنت بنشیند و ایرانیان خارج از کشور نوار شاهنامه درست کنند. لیلا بفکر تکثیر و رواج شاهنامه در غرب افتاده است شروع برای لیلا مشکل است، بدنبال این فکر سراغ دوستان ایرانی را می‌گیرد که در یک شرکت تبلیغاتی در انگلستان به چنین سازندگی مشغولند، به لندن می‌رود، چند دیدار اداری و قرار ناهار، به مادر تلفن می‌زند مادر خوشحال است که احوال لیلا دارد بهتر می‌شود، لیلا ناهار می‌خورد...!!

سی سالگی سال خوشی برای شاهزاده خانم لیلاست، مجلات و روزنامه‌ها عکس‌های زیبایی از آن شاهزاده شرقی بچاپ می‌رسانند، به شعر و ادبیات علاقه زیادی نشان می‌دهد به هر کجا که نام و نشانی از ایران دارد سر می‌زند، از میهمانان عالیقدر افتتاحیه نمایشگاههای نقاشی‌های قاجار در نیویورک، لس آنجلس و لندن است، به بنیاد میهن می‌پیوندد و برای کودکان بیمار ایرانی از دیگران کمک می‌گیرد، بنظر می‌رسد دوران غم و افسردگی به سر آمده است، چشمان زیبای شاهزاده جوان بوضوح دنبال همسر آینده و مرد ایده آل زندگی می‌گردد، تولد سی سالگی را در رستوران «هومرو» در پاریس جشن می‌گیرد، لباس قرمز زیبایی بتن دارد و پس از خاموش کردن شمع‌ها به آهنگ تولد اسپانیولی **Salsa** می‌رقصد، شهبانو هم تقریباً همه کارها را کنار گذاشته و اوقات خود را بیشتر با «لیلا» می‌گذراند.

«لیلا» معنی زندگی را می‌یابد، این بار به عنوان «عمه لیلا» در وجود دو برادرزاده، شاهزاده خانم هانور و ایمان. از راه که می‌رسد هریک عمه لیلا را بسویی می‌کشند، یکی ناخن‌هایش را لاک می‌زند دیگری شانه بر



تکیه گاه دیگری ندارد، اما چون هرجوانی، چیزهایی را هم از مادر مخفی می کند.

تابستان گذشته در سالگرد بیستمین سال درگذشت محمدرضا شاه دویاره شاهدخت لیلا را می بینم سایه به سایه خواهر بزرگتر حرکت می کند، می داند غم دوری از پدر و وطن برقلب فرحناز سنگین تر است. دو خواهر احترام جوانمردی سادات را بجا می آورند و غمزده بر مزار پدر می نشینند و در کاخ السلام چه مهربان از میهمانان پدر و مادر پذیرایی می کنند و عکس های خانوادگی و یادگاری می گیرند، بنظر می رسد که دیگر لیلا مواظب سلامتی خود است، جای گیاهی می خورد و همیشه چند نوع از آن را در کیف خود دارد و هر بار از این و آن سؤال می کند کدام را بخورم.

لیلا دست و دل باز است و بخشنده، مشکلات و گره های مالی دوستان و نزدیکان را می گشاید، برای جمع آوری اعانه و حراج های خیریه هرچه را از او بخواهند می بخشد، حتی لباس تن را که بسیار دوست می دارد، از هرچه زیباست و مورد علاقه او، به تعداد می خرد تا هر که خواست هدیه اش کند.

از مادر بزرگ خبرهای بدی می رسد، کهولت و بیماری قلبی و پیری او را به سوی ابدیت سوق می دهد. مادر بزرگ دختر امجد السلطان مرد خیری بود اهل لاهیجان، که کوین غذا می خرید و در زمان قحطی آنرا میان مردم تقسیم می کرد او در نه سالگی دخترش فرح، همسر خود سهراب دیبا را از دست داد. دیگر هرگز ازدواج نکرد و بپای دختر نشست و او را به شهواتی می رساند و همیشه یار دختر و غم خوار نوه ها بود.

در مرگ مادر بزرگ یکی دیگر از آن چوب های اتکایی از پشت لیلا کشیده می شود، «لیلا» را روز خاکسپاری مادر بزرگ دیدیم، افسرده تر و غمگین تر از همیشه و روز دیگر ندیدیم، باز به تنهایی خود پناه برده است.

نشانه های «بیماری بعد از اتفاق»، در او پدیدار می شود و اضافه بر همه نامایمات و دردهای روحی و جسمی بر احوال او چنگ می اندازد،

موهای او می زند و لیلا این عمه دوست داشتنی بی شوخی می گوید: من برده این دو موجود هستم!

مادر و دختر از هر فرصتی برای بودن و هم کناری یکدیگر استفاده می کند، به موزه لوور می روند با عشق به ایران و فرهنگ ایران چه فروتنانه در مقابل فرهنگ جاودانه ایران سر فرود می آورند، در میهمانی ها و جشن ها و عروسی ها و دیدارها «لیلا» گل سرسبد و نقل محفل شده است، شوخ و خونگرم و فروتن و وفادار حرف هایش را می زد آدم ها را سر جایشان می نشاند و بقولی زبان اش را هم گاز نمی گرفت، وقتی خسته بود نمی خواست از منزل بیرون برود و وقتی می رفت نمی خواست نشان بدهد که خسته است، صریح الهجه و در دوستی ثابت قدم است وقتی ایران را ترک می کردند لیلا کوچولو تصور می کرد که برای مدتی بمرخصی می روند، حالا کم کم با تبعید ابدی و تلخی های آن کنار آمده است به ایرانی بودن خود همه جا افتخار می کند به دوستی که مدل معروفی شده است و خود را فرانسوی معرفی می کند می گوید هویت خود را آشکار کن آنوقت می توانی یک سروگردن بالاتر از دیگران حرکت کنی.

«لیلا» یکی دو سال گذشته را میان افسردگی و شادی و مثبت گرایی آنچنان متلاطم است که احوال او مادر را نگران می کند، همه این مدت تحت نظر پزشک مخصوص است، روزهایی پیش می آید که مادر عاجزانه لازم می داند لیلا را بستری کند، لیلا از جوانانی است که فرصت های استثنایی و طلایی فراوان پیش پا دارد اما زندگی اش پر از وقایع شوک آور است و جرأت عرض اندام جدی ندارد، کتاب زیاد می خواند، با مردمانی در سطوح بالای تخصص و مهارت و هنر ملاقات می کند. هنرمندان، شعرا و اندیشمندان دیدار شاهزاده خانم دانا را مفتنم می شمرند، بحث با مردمان با دیدگاههای مختلف را دوست دارد براحتی سردرد دل را باز می کند، او جز مادر و خواهر بزرگتر فرحناز



\* شاهدخت لیلا در بازدید از

نمایشگاه قاجار موزه بروکلین نیویورک





ماه شادی همه

با لکه‌های قهوه‌ای روی پوست تکیده بازوان که حکایت از کم‌غذایی او می‌کند، شاهزاده‌خانم چنین وانمود می‌کند که به غذا حساسیت دارد و هرگز نمی‌تواند یک غذای کامل صرف کند، با وجود همه دردهای جسمی و روحی «لیلا» می‌خواهد سرپا و پا برجا بماند و شاهزادگی خود را زنده و شکوفا نگهدارد، می‌خواهد با او چون یک انسان رفتار شود با عزت و احترام همانطوری که با دیگران رفتار می‌کنند، گله لیلا از روزگار است، یک اعتراض درونی، مثل اعتصاب غذای طولانی ... چرا نمی‌تواند به ایران برگردد، آرزو دارد راهی خانه شود و یک سال تک و تنها با یک کوله‌پشتی همه جای ایران را سرای خود کند.

یاد ایران خواب‌های خوش پدر را به‌همراه دارد، پدر را می‌بیند که در تخت‌خوابی مجلل خوابیده و حیوانات پرقدرتی در اطراف او جمع‌اند و از او حفاظت می‌کنند، این صحنه از خواب باو آرامش می‌دهد که پدر مورد حمایت طبیعت غدار است، یاد کودکی می‌افتد که پدر علاقه‌ خاصی به طبیعت و حیوانات داشت و باچه حوصله‌ای رنگ و طرح و پوست هریک را برای او توصیف می‌کرد.

بیماری و درد و غم چون خوره برجان «لیلا» افتاده‌است، بیماری موزی و لاعلاج «لیلا» **Fatigue Cronie Cindrum** بیماری است که هنوز ناشناخته مانده و راه درمانی بر آن نیافته‌اند، این بیماری موجب سردردهای عضلانی و مفصلی شدید، سردردهای سنگین و طولانی، خستگی و کوفتگی اعضاء بدن و بهم خوردن نظم خواب و خوراک می‌شود و صدمات عصبی شدیدی بوجود می‌آورد و نیز علاوه بر افسردگی شدید، حساسیت‌های زیاد عصبی و عضلانی و پوستی تولید می‌کند، لیلا چون هر بیمار مبتلا به این بیماری از داروهای ضد افسردگی و قرص‌های خواب‌آور استفاده می‌کرد، احوال او در دوسه هفته اخیر رو به وخامت می‌گذارد.

به غم مرگ‌های عزیزان، مرگ مادر بزرگ هم اضافه می‌شود، مرگ دیگر، درگذشت پزشکی مخصوص و غمخوار نزدیک اوست که دخترش «گلناز» رفیق تلفن‌های طولانی شبانه‌روزی اوست.

خانه کانائیکت را پس داده‌اند، ساکنین خانه هریک بسویی رفته‌اند، مادر در حال نقل مکان به واشنگتن است از مدتی پیش برای «لیلا» آپارتمانی در نیویورک دست و پا کرده بودند ولی لیلا آپارتمان را دوست نداشت و نمی‌خواست مستقل باشد او تقریباً هشت ماه اخیر را در پاریس و در منزل مادر زندگی می‌کند، به لندن می‌رود، در اسپانیا و سوئیس زیاد دیده می‌شود، گذرنامه موناکو را در دست دارد، ولی خود را شهروند هیچ کجای دنیا نمی‌داند جز ایران. مادر می‌خواهد «لیلا» استقلال پیدا کند، او را تشویق می‌کند ولی «لیلا» آرامش خود را بیشتر در کنار مادر می‌یابد و احساس امنیت می‌کند، اصلاً دوست دارد هر دو را باهم داشته باشد، آزادی و استقلال و امنیت. گاهگاهی چند روزی برای دیدن دوستان به لندن می‌رود در محله وست‌اند، نزدیک ماربل آرج، در هتل لئونارد یک هتل قدیمی که شکوه کاخ‌های قرن نوزدهم را اقامت می‌کند هتل را یک خانواده ایرانی اداره می‌کنند با قیمت مناسبی برای اقامت نسبتاً طولانی شاهزاده خانم باو داده‌اند دوستان تازه‌ای در شهر یافته‌است، پان‌ته‌آ و خواهرش پریسا دو دختر ایرانی مقیم لندن، به‌تهایی برای خرید می‌رود، اما نه خرید مواد غذایی کمتر می‌خورد و می‌نوشد، ضعیف و رنجور شده‌است، برای کسانی که «لیلا» را با آن زیبایی خیره‌کننده دیده و می‌شناختند، مشاهده اندام خسته، لاغر و استخوانی و فرسوده او دردآور بود.

لباس‌های دوخت بهترین طراحان فرنگی را به تن می‌کند، هنوز سرو رو آرایش می‌دهد و جواهراتی بگوش و گردن می‌اندازد که نشان می‌دهد او یک شاهزاده خانم است لباس‌هایی که بسختی اندام لاغر و تکیده و استخوانی لیلا سی ساله را می‌پوشانند، شبیه اسکلتی شده‌است،



مادر از مرگ «لیلا» با خبر می‌شود

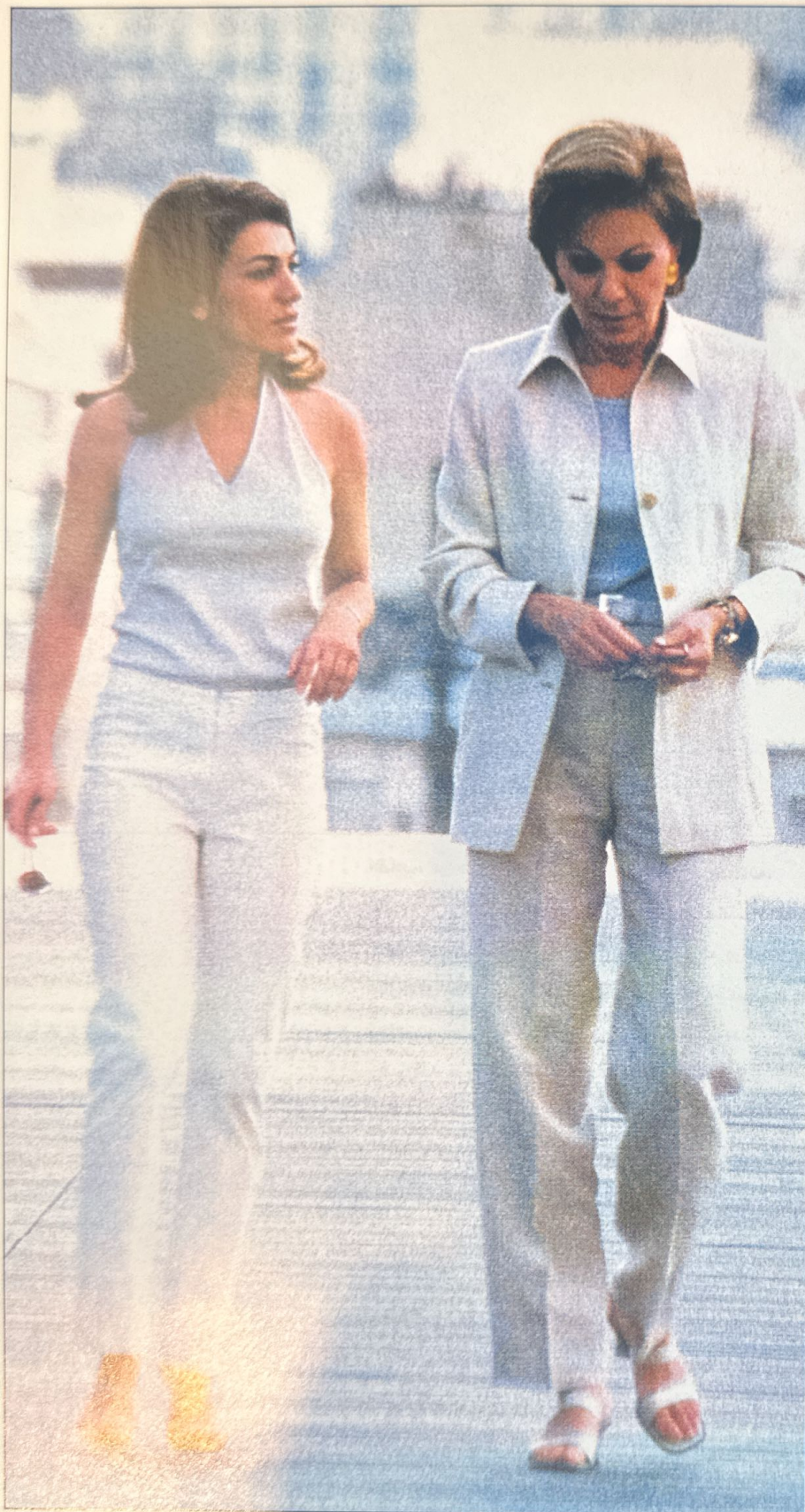
حقیقت را باید از مادر پرسید، چند روزی است لیلا از همیشه افسرده‌تر است، ناراحت و نگران اوست هر روز چندین بار تلفن می‌زند، همین‌طور برادرها، خواهر و دوستان دیگر، از هتل بیرون نمی‌روند شهبانو به دوست لیلا تلفن می‌زنند که برود او را ببیند، لیلا دیگر نمی‌خواهد کسی را ببیند تمام قول و قرارهایش را برهم می‌زند، قرار است سه هفته دیگر برای شرکت در جشن عروسی دوستی که با او در مدرسه ویلیامز تاوون هم‌کلاسی بود به آمریکا برود، «گوگل» هم دعوت دارد چند روز بعد به «گوگل» که در منزل پاریس است تلفن می‌زند، پشت درد بدی گرفته است می‌پرسد راستی «گوگل» پشت تو چطور است؟ اوهم پشت درد دارد، خویم شاهزاده خانم ... دکتر را خبر می‌کند، پزشک می‌آید و پس از دیداری می‌گوید چیزی نیست، شاید ملحفه کنار رفته سرما خورده و قلعج کرده باشید، مادر تصمیم می‌گیرد سر راه از واشنگتن به لندن برود و لیلا را با خود به پاریس ببرد، سه روز قبل از اتفاق است، ساعتی تلفنی باهم صحبت می‌کنند صدای لیلا خسته و حزن‌آلود است، مادر می‌گوید: می‌آیم لندن و باهم به پاریس برمی‌گردیم لیلا می‌گوید نگران نباش، امروز اینطور هستم و بعد خودش دوسه بار در همان روز بمادر زنگ می‌زند شهبانو با رواتیکاو «لیلا» تماس می‌گیرد، ترس و وحشت خود را از احوال او بزبان می‌آورد مادر از پزشک می‌خواهد به دیدن لیلا برود و او می‌گوید: به هتل می‌روم، او را می‌بینم و با شما تماس می‌گیرم. گوشی تلفن همچنان در دست مادر است و ارتباط برقرار، در آن واحد با چند تلفن صحبت می‌کند، «فرحناز» روی خط دیگر در تشویش احوال خواهر، تلفن را قطع نمی‌کند، احساس عجیبی بر مادر و دختر حکمفرماست، هیچ کس خبری نمی‌دهد، زمان باندازه ابدیت سنگین و طولانی است، بالاخره پزشک پای تلفن می‌آید



«لیلا» دیرتر تکیده و لاغر شده است.

اما همچنان زیباست





\* مادر غمخوار و رازدار «لیلا»

صدای او را می‌شنود که با تأنی حرف می‌زند، دل مادر از خبر بدی گواهی می‌دهد، دکتر می‌گوید، خانم من دیر رسیدم، عمیقاً متأسفم که بگویم دختر شما در گذشته است.

مادر خبر را به «فرخناز» می‌گوید و فریاد خواهر بلند می‌شود، مادر سپس به برادر بزرگتر که در یک کنفرانس مطبوعاتی در کالیفرنیا است خبر را می‌رساند و به برادر دیگر علیرضا، که همیشه لیلا را بخاطر زیبایی، هوش جذابیت و دست و دل بازی اش تحسین می‌کرد و با شوخ طبعی خود لبخند را به لب‌های لیلا می‌آورد، علیرضا مادر را دلداری می‌دهد و می‌گوید: او که در این دنیا آرامشی نداشت، شاید در آن دنیا روح او آرام گیرد.

در چنین لحظاتی لفتی برای گفتن یافت نمی‌شود، خبر این چنین بر صفحات روزنامه‌ها حک می‌شود:

شاهزاده خانم لیلا پهلوی دختر آخرین پادشاه ایران روز یکشنبه دهم ماه جون سال ۲۰۰۱ در اتاق هتل خود در لندن زندگی را بدرود گفت، مرگ او بیش از آنکه تراژدی برای خانواده او باشد نشانگر غم افسردگی، دوری از وطن و احساس ناآشنایی و گوشه‌گیری میلیون‌ها ایرانی در تبعید است که بی‌صبرانه نیاز به تغییر و بازگشت بوطن دارند، به گفته پلیس لندن تحقیقات پزشکی و کالبدشکافی انجام شده هیچگونه شواهد مشکوکی در این مورد نشان نداده است، دلیل مرگ هرچه باشد، به گفته جیمز بوکان نویسنده «جای خوب برای مردن» قصه ایران مدرن، لیلا از افسردگی طولانی رنج می‌برده، اطلاعاتی برادر می‌گوید لیلا از بیماری طولانی رنج می‌برد و مادر در سوگ لیلا مرگ «شاهزاده خانم» را باطلاع هموطنان می‌رساند:

چند سال گذشته لیلا بسیار افسرده بود، گذشت زمان نتوانست بر زخم او مرهمی نهاد، تبعید در سن نه سالگی، او هرگز مرگ پدر را فراموش نکرد، من امروز خود را به مادران داغدار نزدیک‌تر احساس می‌کنم، به مادرانی که فرزندان خود را در شورش





ببایان نگذاشت، دختر من با برادرش شریک یک کفش برای مدرسه رفتن نبود، اما افسوس «لیلا»ی من هم دردها و زخم‌های دیگری در روح خود داشت که نه من، نه برادران و نه خواهر و نه دوستانش نتوانستیم بر آن درمانی بیابیم.

مادر داغیده به مادران ایرانی پیام می‌دهد که صبور و بردبار و با استقامت بمانند که فرزندان ایران نیاز به پشتیبانی، شجاعت و شهامت شما دارند، در این سال‌های سیاه و سخت، ایران ما، دختران رعنا و پسران برومند زیادی را از دست داده است که حتی نام و نشانی هم از آرامگه آنها باقی نیست، نام و نشانی هم از آنها نمانده است.

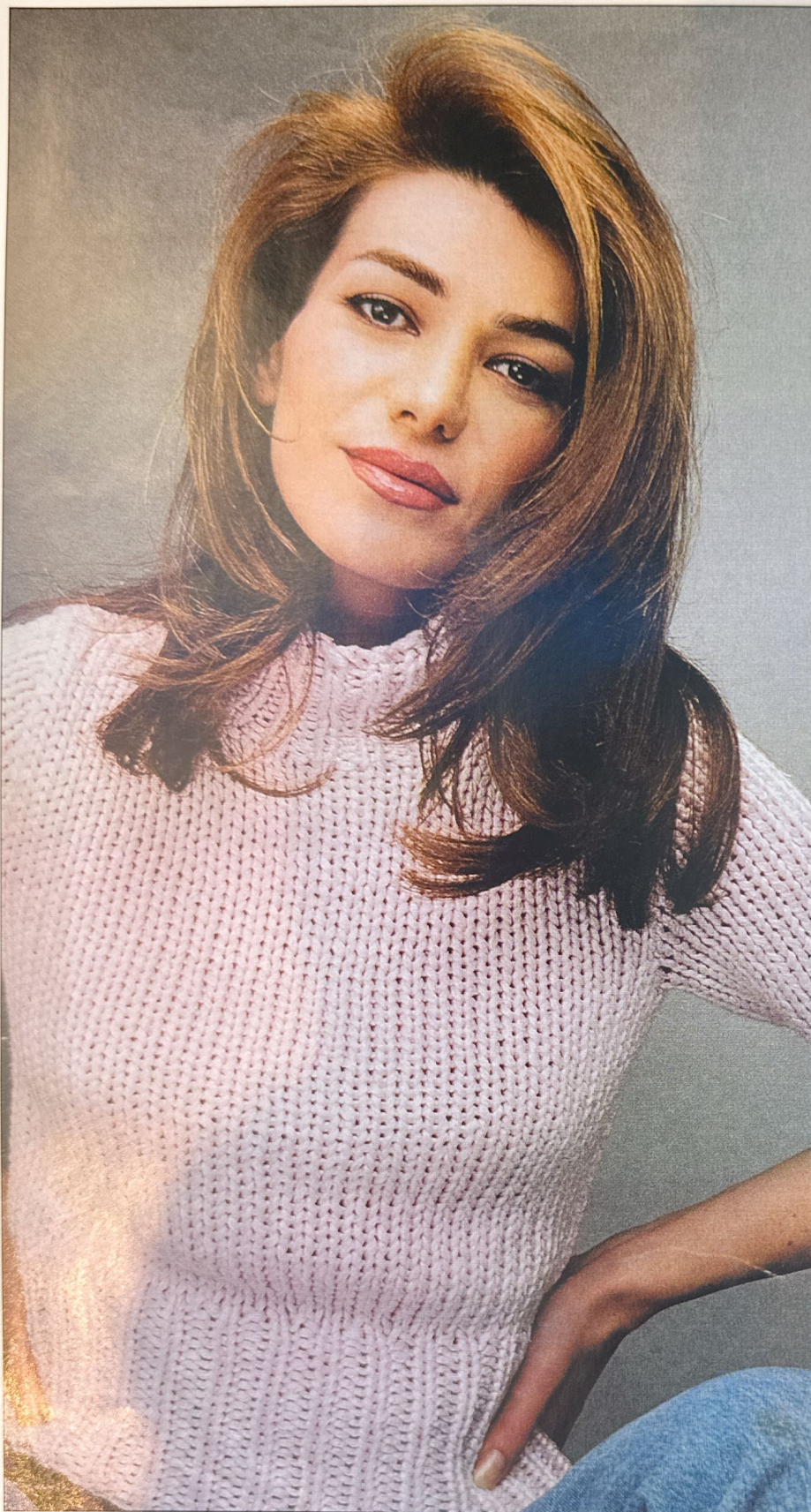
در پاریس همه انتظار ورود لیلا را می‌کشند، میهمان گمنام و گوشه‌گیر و بی‌آزار شهر لندن را یک رولز رویس سلطنتی به فرودگاه نظامی نورث هولت می‌برد،

انقلاب، در جنگ با عراق و در گیری‌های مسلحانه، شکنجه‌ها و اعدام‌ها و سنگسارها از دست داده‌اند.

چه بگویم بهادران داغدار ایرانی که آن‌ها که در این سال‌های سخت، نماد بردباری، صبوری و استقامت، شجاعت و شهامت و سرمشق نمونه‌ای برای من بودند. فرزندان من روی زمین منفجر نشد، من قیمت گلوله‌هایی را که فرزندم را از پا درآورد نپرداختم من می‌دانم گور فرزندم کجاست، دخترم در زندان‌های مخوف شکنجه و به او تجاوز نشد.

دختر من با بردن اسم ائمه اطهار شلاق نخورد، دختر من از بدبختی و بیچارگی و برای نجات پدری برادر دست بخودفروشی نزد، دختر من از فرط ناامیدی به سیفه کسی در نیامد، به دختر من سرگذر و در کوچه و بازار توهین نشد، دختر من در نه سالگی به عقد هم‌سن و سال پدر و پدر بزرگش در نیامد، دختر من در اتوبوس پشت مردها ننشست، بهای خون دختر من نصف قیمت خون مردان نبود، دختر من دور از من و خانواده زندگی نکرد، دختر من شبها گرسنه سر





(( لیلا )) شاهزاده خانمی زیبا

پلیس لندن شاهزاده خانم را چه آبرومندانه و با احترام اسکورت می کند، و به همراه اوست «گوگل» که همیشه با او بود.

پیکر شاهزاده خانم که به فرودگاه می رسد دو یار قدیمی و یک خویش ناز دیبا دختر عموی مادر کامبیز آتابای و داود آلیانس در انتظار او هستند. آلیانس یک بار دیگر هم به کمک شهبانو رفته بود، روزگاری که خانواده سلطنتی ایران در مصر بسر می بردند و همه دوستان و یاران از آنها فاصله گرفته بودند، آلیانس به قاهره و به دیدار شاه و شهبانو می شتابد و پیشنهاد هرگونه کمک و یاری می دهد، حالا در یاری بخانواده مادر داغدار به استقبال و بدرقه شاهزاده خانم آمده است، ایرانی ها و چند افسر نیروی هوایی انگلستان به پیکر شاهزاده لیلا سلام نظامی می دهند و در برابر جسم آرام و خفته او خیر دارمی ایستند.

اتومبیل حامل جنازه در چند قدمی هواپیمای سفیدی از خطوط Avanti Air متعلق به یک ایرانی است و برای حمل شاهزاده آماده شده است توقف می کند.

تابوت لیلا، شاهزاده خانم غمگین ما به درون هواپیما منتقل می شود و دو چمدان حاوی اثاثیه و لباس های شاهزاده را در کنار تابوت جا می دهند، «گوگل» یار و همدم لیلا هم در هواپیما با اوست. هواپیمای سفید کوچک چون روح آرام شاهزاده به پرواز درمی آید و لیلا با شهری که قلب و روح او را دزدیده بود وداع می کند، در میان مشایعین، آنها که دستها را به عنوان بدرقه در آسمان تکان می دهند والا گهر شهباز پهلبد پسر والا حضرت شمس و دختر او ماندانا دیده می شود که از نخستین ساعات حادثه یار و مددکار خانواده بوده است و یک خبرنگار می گوید: عجب شوخی هایی دارد طبیعت پرنسس دایانا در پاریس در گذشت جنازه او را به لندن و همین فرودگاه آوردند و رویال پرنسس لیلا در لندن در گذشت و او را از همین فرودگاه به پاریس مشایعت می کنیم.

شهبانو سیاه پوش و قرآن بدست به فرودگاه



پاریس می رود و به پیشواز «لیلا» تابوت لیلا در پرچم ایران پیچیده شده است.

روز شنبه شانزدهم ماه جون برابر با بیست و هشتم خردادماه ۱۳۸۰ وقتی که همه بچه ها در آمریکا روز پدر را جشن می گیرند و برای پدر هدیه می گیرند، لیلا هم پیش کشی برای پدر دارد، او عزیز وجود خودش را چه سخاوتمندانه به پدر پیش کش می کند.

ساعت سه بعد از ظهر گورستان پاسی آماده پذیرایی و میهمان داری همیشگی شاهزاده خاتم لیلا می شود، پیکر زیبای لیلا را مادر و برادر بزرگتر و همسر برادر، با تشریفات باستقبال رفته و تحویل گرفته اند، نه هرگز گورستان پاسی چنین عزیز دردانه ای را بر خاک خود ندیده است بیش از دوهزار نفر در داخل گورستان و صدها نفر در بیرون از فضای غم آلود، پشت میله ها در خیابان ها انتظار ورود شاهدخت لیلا را می کشند. ملکه آن ماری، ملکه یونان و پسرش نیکولا، پرنس ویکتور امانوئل دوم و پرنس ماریا از ایتالیا، پرنس میشل و پرنس ماریا از یونان، پرنس «ماهزنت» از حبشه و پسر او ولیعهد حبشه و عروس او، سفیر عربستان سعودی و بانو، سفیر اردن و بانو، سفیر مصر و بانو، سناتور و شهردار منطقه شانزدهم پاریس، آقا و بانو تاتینگر (برادر رئیس جمهور سابق فرانسه)، آقای رابرت میتران و بانو (برادر رئیس جمهور سابق فرانسه) از خانواده شاهدخت شهنار خواهر بزرگتر و همسر او خسرو جهانبانی، شاهدخت اشرف و مهدی بوشهری، شاهپور غلامرضا و الاحضرت منیژه، شاهپور عبدالرضا و الاحضرت پری سیما، والاگهر شهرام و همسر او نیلوفر و پسرش سیروس، والاگهر شهباز پهلید و همسر او بشاترین و دختران ماندانا و آناهیتا، کامران شفیق پسر والاگهر آزاده شفیق دختر شاهدخت اشرف و دختران شاهپور غلامرضا، الاحضرت آذر پهلوی و همسر او داراب گنجی، الاحضرت مریم پهلوی، والاگهر رامین خاتمی پسر شاهدخت فاطمه و برادر او والاگهر کامبیز خاتمی و همسر او نازک و اردشیر زاهدی انتظار ورود شاهدخت لیلا را



\* در سفر به لندن

\* شاهدخت لیلا گوشه گیر و تنها















«لیلا» علاقه خاصی به آشنای مولانا پیدا کرده

می کشند.

فضای غم انگیز گورستان را عطر گل های رز سفید و مریم و گلابول و گل های شیپوری گلی که «لیلا» دوست می داشت پر کرده بود سبدهای گل از سراسر دنیا برای «لیلا» رسیده بود پادشاه و ملکه اردن سبد گل زیبایی برای لیلا فرستاده بودند، مراسم باشکوه بود، چون عروسی لیلا، صاحبان عزا مبهوت و غمگین از پشت پرده های اشک با ردوبدل کردن نگاههای محزون پیام شادی و اشاره های روح شاد برای لیلا می فرستادند، کسی شیون نمی کرد، از گریه و زاری و زبان سرگرفتن ها و مویه کردن ها و خاک بر سر ریختن ها خبری نیست، آن ها که آرام اشک می ریختند در غم دوری از وطن و درد فقدان لیلا یک جا بغض کرده اند، لیلا سمبل تبعیدی ها شده است، چگونه است که روح «لیلا» چنین در احوال آن ها طنیده شده است.

از ساعت دو بعد از ظهر ایرانیان که از سراسر جهان برای بدرقه شاهزاده خانم خود آمده بودند و دوستان خانواده پهلوی از ملیت های مختلف در دو طرف خیابان سنگ فرش شده گورستان ایستاده و انتظار ورود لیلا را می کشیدند.

اتومبیل حامل جنازه شاهزاده خانم لیلا اول از راه رسید و در گوشه ای ایستاد و سپس اتومبیل رضا پهلوی برادر بزرگتر و شاهپور علی رضا برادر دیگر وارد محوطه شد، شهبانو و شاهدخت فرحناز که رسیدند مردم منقلب شدند، عده ای کنترل از دست داده به پای رضا شاه دوم برادر بزرگتر افتادند، جمعیت آرام نگرفت و بدنبال مادر داغیده، برادرها و خواهرها و سوگواران خانواده براه افتادند و بسوی محل خاکسپاری «شاهدخت لیلا» رفتند.

تابوت حامل شاهزاده لیلا بر دوش تنی چند از جوانان، از لابلای درخت های تنومند چنار که بی شباهت به خیابان کاخ نبود می گذرد، اردشیر زاهدی و رامین خاتمی و احمد رضا دیبا از اعضای خانواده به استقبال شاهزاده خانم می روند و مردانه زیر تابوت او را می گیرند و آنرا با





\* سی سالگی لید



## پرنده

پرنده خسته و غمگین پرنده سرگردان  
 جدا ز موطن و یاران پرنده دربدر باد  
 در سکوت بیابان  
 زخویش می پرسد که آشیانه اصلی کجاست؟  
 خانه کجاست؟  
 هنوز چشم براهی براه من مانده است؟  
 هنوز مانده توانی بهای خسته من؟  
 هنوز می کشدم تا بمنزل مقصود  
 دوبال نازک از بیخ و بن شکسته من؟  
 پرنده باز غریبانه آرزو دارد  
 بیاد یار و دیار آنچنان بگیرد زار  
 که از جهان ره و رسم سفر براندازد  
 پرنده با دل تنهای خویش می گوید  
 وطن نخواست مرا و زخویش راندم  
 ز آشیانه و از خانمان جدا ماندم  
 جهان چگونه پذیرای از وطن رانده است؟  
 کدام گور کجای جهان مرا خوانده است  
 که تن بمرگ سپارم برای آرامش  
 که دل بیار سپارم بشوق دیدن آن؟  
 به شاخه های درختان نگاه می دوزد  
 و اعتماد ندارد دمی بیاساید که شاخه هم قفسی است  
 پرنده تجربه دارد پرنده می داند  
 قفس حکایت زندان است و قصه های اسارت  
 پرنده قلب کوچک خود را بمشت می گیرد  
 و رنگ قرمز خون را بچشم می بیند  
 که از میان پنجه درهم فشرده اش آرام  
 بروی سنگ بیابان کشیده نقشی را  
 که در تداوم آن مرگ و زندگی باهم  
 نهاده طرح وجودی بروی سرد زمین  
 فضای گرد پرنده تهی است از امید  
 و آسمان و زمین نقش تلخ انلوه است  
 پرنده مجبور است پرنده تسلیم است  
 بیاد می سپرد باز بال کوچک خویش  
 که آشنای همه عمر و آشیانش بود  
 گلوی نازک او بی صدا زفریاد است  
 که روزگار درازی است خانه برباد است  
 هما میر افشار





احترام در مقابل شهبانو فرح مادر داغدیده، رضاشاه دوم و شاهپور علیرضا و شاهدخت اشرف همه بزرگ و خواهران شاهزاده خانم‌ها شهنواز و فرحناز و یاسمین می‌گذارند، روی تابوت، در داخل جعبه قلبماندی که با دو گل شیپوری سفید، گلی که لیلا دوست داشت تزئین شده بود ملکه یاسمین نامه‌های وداع برادر زاده‌ها شاهزاده خانم‌ها نور و ایمان را که برای عمه «لیلا» نوشته بودند قرار داده بود که با عمه به خاک سپرده شد.

در آن نامه نور به عمه لیلا نوشته بود: عمه لیلا عزیز، دلم برایت تنگ خواهد شد. موقعی که خبر را شنیدم گریه کردم و روز بدی را در مدرسه گذراندم. آرزو داشتم اینجا باشی تو را دوست دارم. P.S. مواظب من باش نور

وایمان به عمه لیلا نوشته بود: تو را دوست دارم. ایکاش نمرده بودی

ایمان

نور به مادر بزرگ می‌نویسد: غصه نخور، عصبانی هم نباش ایمان به مادر بزرگ که او را «ماما یایا» می‌خواند می‌نویسد «ماما یایا» غصه نخور او همیشه در قلب تو خواهد بود.

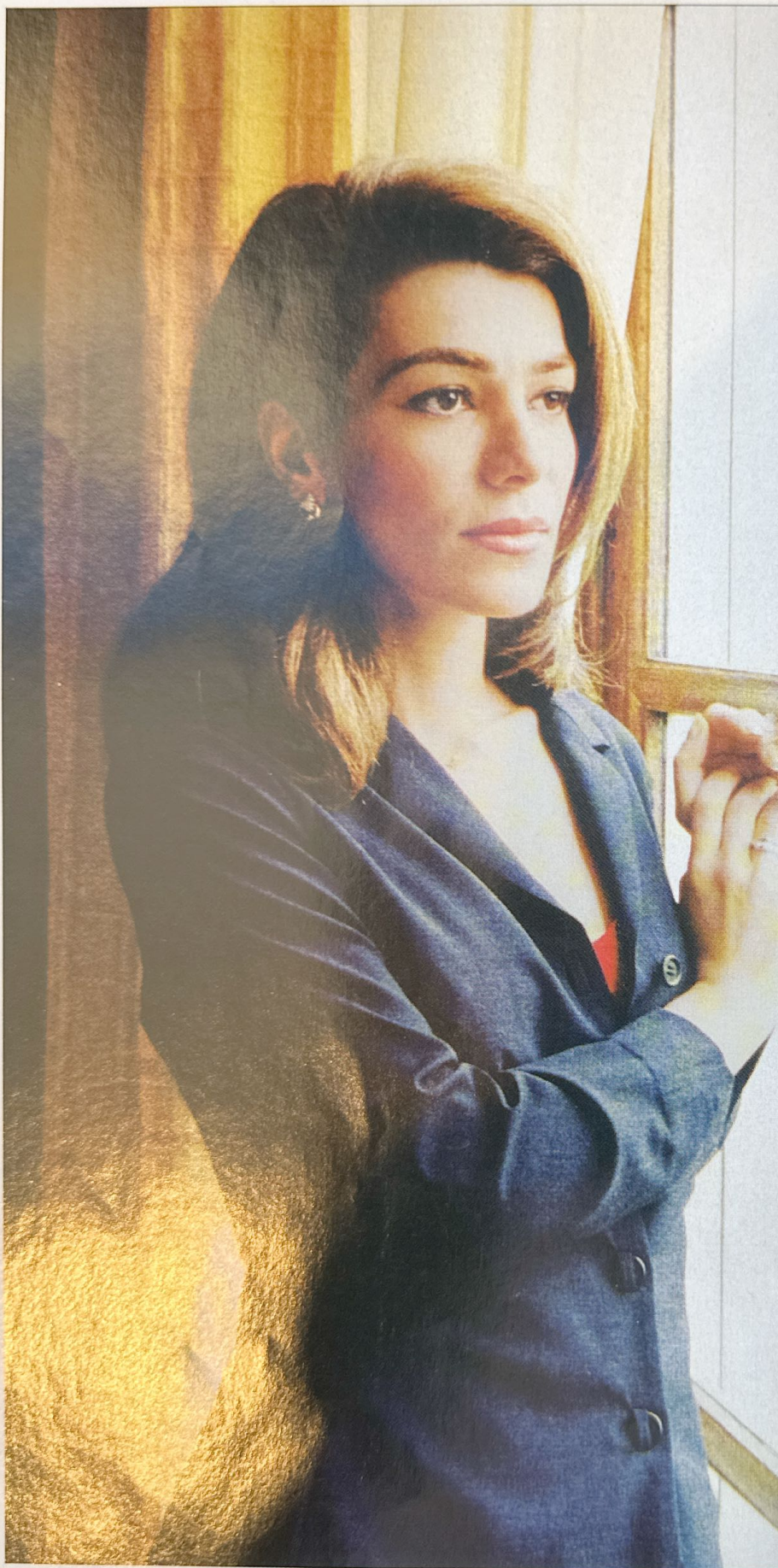
سخن‌ران با کسب اجازه از حضور مادر و برادر بزرگتر و سایر افراد خانواده، در حالیکه خود از شدت غم و اندوه اشک می‌ریزد و می‌لرزد دعای سفر آخرت را بر جسم بیجان شاهزاده خانم می‌خواند، و از خدا برای مادر و برادر صبر می‌طلبد، همه این درد را کشیده‌اند، پیغمبران و ائمه نیز براین مسیر گذر کرده‌اند، قافله‌ای است که در خانه شاه و گدا می‌خواهد و عزیزی را می‌طلبد و با خود می‌برد، فاطمه زهرا به پیغمبر پدر خود گفت:

نخستین کسی که بتو می‌پیوندد من هستم، این دختر لیلای ما «فاطمه» ما از فراق پدر و دوری مادر بزرگ آسایش نداشت، سخن‌ران از خاطره دیدار با «شاهزاده خانم» می‌گوید: هشت سال پیش در مجلس جشن عروسی پرنسس را دیدم به پسر من گفتم دست پرنسس را









بیوس، پدر او خدمتگذار ایران بود شاهزاده خانم با فروتنی گفت: من روی برادرم را می‌بوسم، نه نمی‌گذارم دست مرا ببوسد، سپس رو به مادر داغ‌دیده می‌کند و با اشاره می‌گوید: شما باید قوی باشید، شما مال مردم هستید، در مقابل مصیبت‌ها باید خود را حفظ کنید، ثابوت محتوی شاهزاده‌خانم را کم‌کم بسوی گودال قبر سرازیر می‌کنند لحظه‌ای دردناک و غم‌انگیز است، شهبانو دست‌های شاهزاده خانم فرحناز را بقوت در دست گرفته‌اند. برادر بزرگتر، رضا شاه دوم در دست‌های یاسمین همسر اوست تا از سنگینی درد بکاهند و بر تحمل افزایند. مادر اشاره به «گوگل» پرستار و همدم و مونس «لیلا» می‌کند، یاد لحظاتی می‌افتد که «گوگل» «لیلا» را از او جدا می‌کرد و او تحمل دوری از لیلا را حتی برای چند ساعتی نداشت، و حالا چه لحظه‌ای را به «گوگل» پیشکش می‌کند، چگونه لحظه وداع با لیلا را باهم قسمت کنند.

جسد به جای ابدی خود می‌رسد، رضا شاه دوم جعبه نقره‌ای پراز خاک ایران را باز کرده و بسوی بالا و خدای ایران می‌برد و مشتی از خاک را برداشته بروی جسد خواهر می‌پاشد و سپس خاک ایران را بدست مادر می‌سپارد، نوبت مادر می‌رسد که جگر گوشه را با مشتی از خاک ایران به ابدیت بسپارد.

و نوبت فرحناز خواهر بزرگتر و علیرضا برادر دیگر ... مردم سرود «ای ایران» سر داده و صحنه خاکسپاری را تبدیل به مبارزه سیلسی می‌کنند، مرگ لیلا درد تبعید را تازه کرده‌است. شعارها از غم از دست دادن لیلا می‌کاهد، همه بسوی مادر می‌روند، تو مادر ایران هستی و برای او از خداوند صبر می‌طلبند، گل‌باران لیلا شروع می‌شود، رزهای سفید را یکی پس از دیگری انگار بسر و روی عروس می‌ریزند، گودال قبر با گل‌های سفید پر می‌شود.

رضا شاه دوم و شاهپور علیرضا بقیه مراسم را به مادر و خواهران و سایر اعضای خانواده می‌سپرنند، شهبانو و سایر شاهزاده‌های پهلوی در





صفی می ایستند و مردم یکی یکی از مقابل آنها گذشته و سر سلامتی می دهند، عجب مقاومتی دارد این مادر. شهانواز «لیلا» دل نمی کند، مجدداً بر سر مقبره شاهدخت لیلا بر می گردد، در آخرین وداع می گوید: لیلا دختری مهربان و حساس بود که غم مرگ پدر و دوری از وطن را هرگز فراموش نکرد او به پدر پیوست که قهرمان او بود، به جوانان توصیه می کند روحیه خود را قوی نگهدارند، زندگی یک مبارزه است. اما هرچه پیش آید نباید امید را از دست داد.

مادر یک شاخه رز سفید بدست می گیرد و آنها را از سوی «لیلا» به همه جوانانی هدیه می کند که جان خود را در نوجوانی از دست دادند، به آنها می گوید که از گورشان نام و نشانی هم نیست.

در ایران مردم در مرگ «لیلا» عزادار شده اند، جوانان با بازوبند های سیاه بسته، شمع و گل بدست بسوی کاخ نیاوران رفته و اطراف کاخ را گلیباران کرده اند، پسر یازده ساله ای خود را به







شهپانو می‌رساند، تازه از تهران آمده است، آمده است تا از سوی نوجوانان و جوانان ایران شهپانو را تسلی دهد، مادر می‌گوید: لیلا کجاست که این همه احساسات را ببیند، لیلا پس از مرگ سمبل اتحاد و اتفاق شده است، او که در زندگی اینقدر عاشق ایران و ایرانی بود، حالا پس از مرگ باید اینهمه احساسات را ببیند. غروب گورستان نزدیک می‌شود، همه رفته‌اند تا مادر را تسلی دهند، ایرانیان گمنام می‌آیند و می‌روند تا با شاهزاده خود وداع کنند، مانده‌ام تا آخرین کسی باشم که با شاهزاده لیلا وداع می‌کند.

یاد آن صبحگاه بهاری تهران و لحظه پرشور تولد لیلا بخیر، چه شوقی داشتم، می‌خواستم نخستین کس باشم که خبر تولد لیلا را بگویش جهانیان می‌رساند، شب فرا می‌رسد، شبی که چون نام «لیلا» برای او هرگز به صبح نمی‌رسد، چه تولد و طلوع روشن و پر شوری و چه غروب و پایان غم‌انگیزی داشت لیلا.





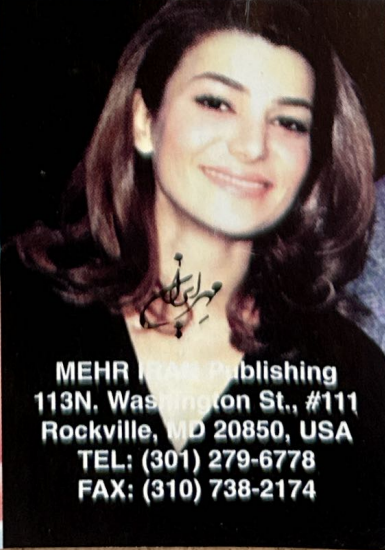
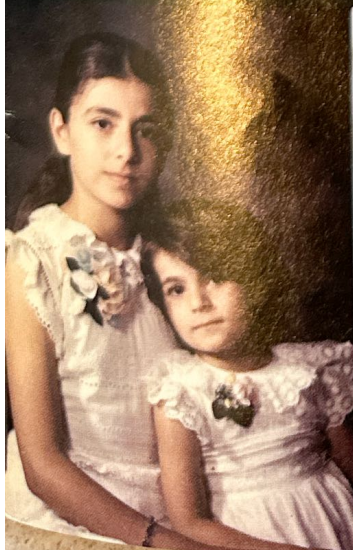


Princess Leila Pahlavi  
IRAN

Friday, March 27, 1970 -  
Sunday, June 10, 2001

جمعه ۷ فروردین ۱۳۴۹  
یکشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۸۰

قد برگرش نهاده دل لیلیا پهلوی



MEHR IRAN Publishing  
113N. Washington St., #111  
Rockville, MD 20850, USA  
TEL: (301) 279-6778  
FAX: (310) 738-2174